

فصل هفتم

پنج روز

(۲۳ تا ۲۷ فوریه ۱۹۱۷)

روز بیست و سوم مصادف بود با روز جهانی زن، محافل سوسیال دموکراتیک قصد داشتند آن روز را به طور عادی جشن بگیرند: با تجمع، سخنرانی، و پخش اعلامیه. به فکر هیچ کس نرسیده بود که آن روز ممکن است به نخستین روز انقلاب تبدیل شود. در آن روز هیچ سازمانی کارگران را به اعتصاب دعوت نکرده بود. مهم تر آن که حتی یکی از مبارزترین سازمان های بلشویکی، یعنی کمیته ی تماماً کارگری ناحیه ی وایبورگ، با هرگونه اعتصاب در آن روز مخالفت کرده بود. بنا به گفته ی غیوروف، یکی از رهبران مناطق کارگرنشین، کارگران به شدت عصبانی بودند؛ هر اعتصابی ممکن بود به منازعه ی آشکار تغییر بیابد. اما از آن جا که کمیته ی مذکور زمان را برای فعالیت های رزمی نامساعد می دانست. چون از یک سو حزب هنوز قدرت کافی نیافته بود، و از سوی دیگر کارگرها با سربازها تماس اندکی داشتند. اعضای کمیته تصمیم گرفتند که کارگران را به اعتصاب فرا نخوانند و در عوض برای زمان نامعلومی در آینده عملیات انقلابی تدارک ببینند. چنین بود راهی که کمیته در آستانه ی بیست و سوم فوریه برگزید. ضمناً به نظر می رسید که همه با آن راه موافق هستند. اما صبح روز بعد، به رغم همه ی رهنمودها، کارگران زن در چند کارخانه ی نساجی اعتصاب کردند، و نمایندگان خود را به نزد کارگران فلزکار فرستادند تا از آنان درخواست پشتیبانی کنند. غیوروف می نویسد: "بلشویک ها به اکراه با این امر موافقت کردند، و آن گاه کارگران- یعنی کارگران منشیویک و

سوسیال رولوسیونر- از آن‌ها پیروی نمودند. اما وقتی اعتصاب توده ای در می‌گیرد، باید همه را به خیابان‌ها فرا خواند و رهبری را به دست گرفت. "چنین بود تصمیم غیوروف، و کمیته ی وایبورگ ناچار بود با این تصمیم توافق کند. شخصی که خود در حوادث شرکت جسته بود، می‌نویسد: "اندیشه ی رفتن به خیابان‌ها از مدت‌ها پیش در میان کارگران نشو و نما یافته بود؛ منتها در آن لحظه هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که این کار به کجا خواهد انجامید." شهادت این شخص را باید در مدنظر داشت، زیرا این شهادت برای درک مکانیسم حوادث اهمیتی به سزا دارد.

همه یقین داشتند که در صورت وقوع تظاهرات، حکومت برای مقابله با کارگرها سربازها را به خیابان‌ها خواهد آورد. این مقابله به کجا می‌کشید؟ اینک زمان جنگ بود؛ و مقامات حکومت حال و حوصله نداشتند با کسی شوخی کنند. از سوی دیگر، سرباز "نخیره" در زمان جنگ هیچ شباهتی به سربازهای کهنه کار ارتش ثابت ندارد. آیا سرباز تا آن حد که گمان می‌رفت، موجودی هولناک بود؟ محافل انقلابی در این خصوص تا این حدود بحث کرده بودند، منتها در قالب کلیات. زیرا هیچ کس، و قطعاً هیچ کس- این نکته را می‌توانیم بر اساس شواهد موجود به طور قطعی اعلام کنیم- در آن لحظات تصور نمی‌کرد که بیست و سوم فوریه سرآغاز تهاجمی قاطع بر علیه استبداد خواهد بود. سخن بر سر تظاهراتی بود که دورنمایی نامعین، اما در هرحال محدود، داشت و بس.

بدین ترتیب حقیقت آن است که انقلاب فوریه از پائین آغاز شد. این انقلاب ابتدا ناچار شد بر مقاومت سازمان‌های انقلابی خود چیره شود، و در این راه ستمکش‌ترین و محروم‌ترین بخش طبقه ی کارگر- یعنی کارگرهای زن کارخانه‌های نساجی که بی‌شک بسیاری شان شوهر سرباز داشتند- به ابتکار خود گام اول را برداشت. صف‌های دراز شده ی نان آخرین محرک را فراهم آورده بود. در حدود ۹۰ هزار کارگر، از مرد و زن، در آن روز اعتصاب کردند. روحیه ی جنگجویانه ی

مردم در تظاهرات، در تجمعات، و در برخوردهای گوناگون با پلیس بروز کرد. جنبش در ناحیه ی وایبورگ آغاز شد، یعنی همان جا که بزرگ ترین تأسیسات صنعتی شهر قرار داشتند؛ و از آن جا به نقاط دیگر پترزبورگ سرایت کرد. بنا بر گواهی پلیس مخفی، در جاهای دیگر اعتصاب یا تظاهرات وجود نداشت. در آن روز چند واحد معدود از نیروهای نظامی به کمک پلیس اعزام شدند، اما هیچ برخوردی با آنان رخ نداد، توده ای از زنان، کارگر و غیرکارگر، به دومای شهر سرازیر شد و نان خواست. مثل آن بود که از بز نر شیر خواسته شود. پرچم های سرخ در بخش های مختلف شهر پدید آمدند. نوشته هائی که بر این پرچم ها دیده می شد، نشان می دادند که کارگران نان می خواهند، اما استبداد و جنگ را نمی خواهند. روز زنان با موفقیت، با شوروشوق، و بی تلفات به سر آمد. اما تا غروب هم هیچ کس پی نبرده بود که آن روز چه چیزی را در بطن خود پنهان داشته است.

روز بعد جنبش نه تنها نقصان نگرفت، بلکه دو برابر شد. در حدود نیمی از کارگران صنعتی پتروگراد در روز بیست و چهارم فوریه اعتصاب کردند. کارگران در صبح دم به کارخانه ها آمدند؛ اما به جای پرداختن به کار جلسه تشکیل دادند؛ آن گاه به سوی مرکز شهر راه افتادند. نواحی تازه و گروه های تازه ای از مردم به درون جنبش کشانده شدند. شعارهای رساتری نظیر "مرگ بر استبداد!" "مرگ بر جنگ!" شعار "نان!" را در خود غرق و بی نمود کردند. در نوسکی* تظاهرات مداوم صورت گرفت. ابتدا به وسیله ی توده های به هم فشرده ی کارگرانی که سرودهای انقلابی می خواندند، سپس به وسیله ی جمعیت های رنگارنگ مردم شهرنشینی که در میان شان به طور پراکنده کلاه های آبی رنگ دانشجویان دیده می شد. "جمعیتی که به تفرج آمده بود، به ما روی موافق نشان می داد، و سربازهای بستری در برخی از بیمارستان های نظامی با تکان دادن هر چه دم چنگ شان بود به ما خوش آمد می گفتند." چند نفر به روشنی فهمیدند که اشارات همدلانه ی سربازها به کارگران

* - نوسکی پراسپکت، خیابان اصلی شهر پتروگراد- مترجم انگلیسی

تظاهرکننده طلیعه ی چه چیزی است؟ اما قزاق ها دائماً، هر چند بدون شدت عمل، به جمعیت حمله می بردند. تن اسب های شان را عرق پوشانده بود. توده ی تظاهرکنندگان کوچه می داد تا اسب های شان را عرق پوشانده بود. توده ی تظاهرکنندگان کوچه می داد تا اسب ها از میان شان بگذرند، آن گاه بار دیگر به هم می آمد. ترس در جمعیت نمی افتاد. دهان به دهان می گفتند: "قزاق ها قول داده اند تیراندازی نکنند." ظاهراً برخی از کارگران با تنی چند از قزاقان حرف زده بودند. اما اندکی بعد، سوارهای فحاش و نیمه مست از راه رسیدند. آنان به قلب جمعیت زدند، و نیزه های خود را به سر تظاهرکنندگان کوفتند. تظاهرکنندگان هر چه نیرو داشتند و در چننه ریختند و ایستادگی کردند. "تیراندازی نخواهند کرد." و واقعاً هم تیراندازی نکردند.

یک سناتور لیبرال به تراموای خاموش می نگریست. یا شاید روز بعد بود و حافظه ی سناتور بعداً او را یاری نکرد. برخی از ترامواها پنجره های شان شکسته بود، و برخی دیگر به روی خط های آهن واژگون شده بودند. سناتور روزهای ژوئیه ی ۱۹۱۴ را در آستانه ی جنگ به یاد آورد: "به نظر می رسید که آن تلاش قدیم از سر گرفته شده است." چشم های سناتور او را فریب ندادند؛ تداوم تلاش آشکار بود. تاریخ انتهای ریسمان های انقلاب را، که به دست جنگ از هم گسیخته بودند، برداشته بود و اینک ریسمان ها را به هم گره می زد.

در طول تمامی روز، جماعات مردم از یک نقطه ی شهر به نقطه ی دیگر سرازیر می شدند. پلیس مداوماً مردم را متفرق می کرد، و واحدهای سواره نظام، و گاهی نیز پیاده نظام، جمعیت را از حرکت باز می داشتند و آنان را پس می راندند. در جوار فریادهائی نظیر "مرگ بر پلیس!" هر دم با تناوب بیشتری "هورا!" برای قزاق ها شنیده می شد. این امر اهمیت فراوان داشت. جمعیت نسبت به پلیس نفرتی خشمناکین از خود نشان می داد. مردم با سوت و کلوخ و تکه های یخ پلیس سوار را فرار می داد. کارگرها در برابر سربازها شیوه ی کاملاً متفاوتی پیشه کردند. در اطراف

سربازخانه ها، پاسدارخانه ها، گشتی ها و صف های سربازها، گروه هانی از مردها و زن های کارگر ایستاده بودند و با ارتشی ها کلمات دوستانه رد و بدل می کردند. این مرحله جدید در سایه ی رشد اعتصاب و تماس های شخصی کارگران با ارتش پدید آمده بود. چنین مرحله ای در هر انقلابی اجتناب ناپذیر است. اما این مرحله همیشه پدیده ای تازه به نظر می رسد، و به واقع نیز هر بار به شکل متفاوتی رخ می دهد: کسانی که پیرامون این مرحله چیز خوانده و چیز نوشته اند به هنگام دیدنش آن را باز نمی شناسند.

آن روز در دومای دولتی تعریف می کردند که چگونه توده های عظیمی از مردم مانند سیل به میدان زنامنسکی و سراسر نوسکی پراسپکت و به خیابان های مجاور سرازیر شده است، و چگونه پدیده ای بی سابقه مشاهده شده است: جماعات انقلابی و غیر میهن پرست با فریادهای "هورا!" از قزاق ها و هنگ ها و دسته های موسیقی آنان استقبال کرده بودند. هنگامی که نماینده ای سؤال کرده بود که "معنی این کار چیست؟" نخستین شخص مخاطب پاسخ داده بود: "پلیسی زنی را تازیانه زد؛ قزاق ها مداخله کردند و پلیس را دور ساختند." این که آن حادثه به همین شکل اتفاق افتاد یا به شکل دیگر، هرگز معلوم نخواهد شد. اما جمعیت اعتقاد داشت که چنین بوده است، و چنین چیزی امکان پذیر است. این اعتقاد از آسمان فرو نیفتاده بود؛ این اعتقاد از تجربه های پیشین برمی ساخت، و از این رو به پشتوانه ی پیروزی تبدیل شد.

کارگران در کارخانه ی اریکسون، یکی از معظم ترین کارخانه های ناحیه ی وایبورگ، پس از برگزاری جلسه ای در صبح آن روز، به سامپسونیوسکی پراسپکت آمدند. توده ی آنان به ۲۵۰۰ تن می رسید. در تنگنایی به قزاق ها برخوردند. نخست افسرها با سینه های اسب های شان راه گشودند و به میان جمعیت زدند. به دنبال آنان قزاق ها، که تمام پهنای پراسپکت را پر کرده بودند، چهار نعل پیش آمدند. لحظه ای سرنوشت ساز! اما سوارها با احتیاط، در نواری دراز، از میان دالانی که افسرها

ساخته بودند، رد شدند. غیوروف به یاد می آورد که: "برخی از آنان لبخند زدند، و یکی از آن ها چشمک دوستانه ای به کارگران زد." این چشمک بی معنی نبود. کارگران از نوعی اطمینان دوستانه، و نه خصمانه، تشجیع شدند، و این حالت را تا اندازه ای به قزاق ها نیز سرایت دادند. قزاق های دیگر از قزاقی که چشمک زده بودند تقلید کردند. به رغم تلاش مجدد افسرها، قزاق ها بی آن که آشکارا دست به تمرد بزنند، جمعیت را وادار به متفرق شدن نساختند، بلکه مانند نهري ممتد از میان جمعیت گذشتند. این امر سه چهار بار تکرار شد و دو طرف را به یکدیگر نزدیک تر کرد. برخی از قزاق ها منفرداً به پرسش های کارگران پاسخ می دادند و حتا با کارگران گفتگوهای کوتاه می کردند. از انضباط چیزی به جا نمانده بود جز پوسته ی نازک شفافى که هر آن خطر گسیختن اش می رفت. افسرها شتاب زده کوشیدند تا افراد خود را از کارگران جدا می کنند، آن ها از فکر متفرق کردن کارگران در گذشتند، و قزاق ها را به صورت سدی در پهنای خیابان ردیف کردند تا نگذرند. تظاهر کنندگان خود را به مرکز شهر برسانند. اما حتا این تدبیر هم کارگر نیفتاد: قزاق ها، بی حرکت و در انطباق کامل، از "شیرجه رفتن" کارگران به زیر اسب های شان ممانعت نکردند. انقلاب مسیرهای خود را انتخاب نمی کند: انقلاب نخستین گام خود را به سوی پیروزی از زیر شکم اسب یک قزاق برداشت. چه حادثه ی شگرفی! و چه چشم شگرفی راوی این حادثه داشته است. چشمی که همه ی پیچ و خم های جریان را ضبط می کرد. جای شگفتی نیست. زیرا راوی حادثه خود یک رهبر بود؛ او در رأس بیش از دو هزار مرد ایستاده بود. چشم فرماندهی که تازیانه ها و گلوله های دشمن را می باید، دقیق می نگرد.

ظاهراً شکاف در ارتش ابتدا در میان قزاق ها پدید آمد، یعنی در میان آن سرکوب کنندگان و دژخیمان دیرین. اما این امر بدان معنی نیست که قزاق ها انقلابی تر از دیگران بودند. برعکس، این مالکان تمام عیار، که اسب خویشان را می راندند، خصوصیات قزاقی خود را ارج بسیار می نهادند، دهقان های ساده را

خوار می شمردند، به دیگران بی اعتماد بودند، باری اینان سخت محافظه کار بودند. اما درست به همین دلیل دگرگونی های ناشی از جنگ به نحو بارزتری در وجود آنان نمایان بود. وانگهی، آن ها را همواره به این سو و آن سو می کشاندند، به همه جا می فرستادند، به جان مردم می انداختند، و بلا تکلیف نگاه می داشتند. و آنان نخستین کسانی بودند که به آزمون سپرده شدند. جان آنان به لب رسیده بود، و می خواستند به خانه بروند. از این رو چشمک زدند: "اگر راهش را بلیدید، کارتان را بکنید. ما مزاحم تان نخواهیم شد!" اما همه ی این چیزها صرفاً عوارض بسیار مهمی بودند. ارتش هنوز ارتش بود، انضباط و اطاعت یک پارچه اش نگاه می داشت، و سرخ ها را سلطنت در دست داشت. توده ی کارگران بی سلاح بود. رهبران هنوز فکر بحران قطعی را نکرده بودند.

در برنامه ی آن روز شورای وزیران در کنار سایر مسائل مسأله ی اغتشاشات در پایتخت هم درج شده بود. اعتصاب؟ تظاهرات؟ این اولین بار نیست. فکر همه چیز را کرده ایم. دستورهای لازم صادر شده اند. به مسائل مهم تر بپردازیم. آن دستورها چه بودند؟ با این که در روزهای بیست و سوم و بیست و چهارم، بیست و هشت پلیس مضروب شده بودند. دقتی پیگیر درباره ی رقم صحیح- ژنرال خابالوف، فرمانده ی نظامی ناحیه، و خود یک پا دیکتاتور، به تیراندازی توسل نجست. نه از روی خوش قلبی: همه چیز از پیش مشخص و معین شده بود. حتا زمان تیراندازی.

انقلاب فقط در مورد لحظه ی دقیق حدوث خود، آنان را غافل گیر ساخت. به طور کلی، هر دوطرف، یعنی هم انقلابی ها و هم حکومتی ها، به دقت خود را آماده اش می کردند، سال ها بود که خود را آماده می کردند، همیشه داشتند خود را آماده می کردند. درباره ی بلشویک ها هم باید گفت که تمام فعالیت آنان از سال ۱۹۰۵ به بعد منحصر بود به تدارک برای انقلاب دوم. و فعالیت های حکومت، دست کم بخش عظیمی از آن فعالیت ها، همانا عبارت از تدارکاتی بود برای سرکوب انقلاب

جدید. در پانیز ۱۹۱۶، این بخش از کارهای حکومت به شکل برنامه ریزی مخصوصاً دقیقی در آمده بود. در اواسط ژانویه ی ۱۹۱۷، کمیسیون ی به ریاست خابالوف، نقشه ی بسیار دقیقی برای در هم شکستن هر قیام جدید فراهم آورده بود. شهر را به شش حوزه ی پلیسی، و هر یک از حوزه ها را هم به چند بخش تقسیم کرده بودند. ژنرال چیبکین، فرمانده ی واحدهای ذخیره ی گارد را در رأس همه ی نیروهای مسلح گذاشته بودند. هنگ هایی از ارتش را به بخش های مختلف اختصاص داده بودند. در هر یک از حوزه های شش گانه ی پلیسی، نیروی پلیس، ژاندارم ها، و واحدهای نظامی، تحت فرماندهی افسرهای ویژه ی ستاد متحد شده بودند. سواره نظام قزاق برای عملیات در مقیاس وسیع، در اختیار شخص ژنرال چیبکین قرار گرفته بود. توالی عملیات را به این ترتیب طرح ریزی کرده بودند: ابتدا پلیس به تنهایی عمل کند، سپس قزاق ها با شلاق وارد معرکه شوند، و فقط به هنگام ضرورت واقعی نیروهای نظامی با تفنگ و مسلسل وارد عملیات شوند. در روزهای فوریه درست همین نقشه، که بر اساس تجربه ی ۱۹۰۵ تهیه شده بود، به مورد اجرا گذاشته شد. مشکل نه در فقدان دوراندیشی نهفته بود، و نه در نقایص نقشه، بلکه در مواد انسانی ریشه داشت. خطر این بود که تفنگ ها شلیک نشوند.

این نقشه رسماً بر اساس تمام پادگان استوار بود. پادگان صدوپنجاه هزار سرباز داشت، اما در واقع فقط در حدود ده هزار تن از آنان قابل اعتماد بودند. علاوه بر نیروی سه هزار و پانصد نفری پلیس، امید راسخی نیز به مدارس آموزش نظامی بسته شده بود. این امید از طریق توجه به ترکیب پادگان پتروگراد توضیح دادنی است. پادگان پتروگراد در آن ایام تقریباً تماماً مرکب از واحدهای ذخیره بود، و بیشتر این واحدها عبارت بودند از چهارده گردان ذخیره ی وابسته به هنگ های گارد که خود در آن زمان در جبهه مستقر بودند. علاوه بر این، یک هنگ پیاده نظام ذخیره، یک گردان دوچرخه سوار ذخیره، یک لشکر زرهپوش ذخیره، واحدهای کوچک حفاری و توپخانه و دوهنگ از قزاق های دن نیز جزء پادگان بودند. این نیروی کثیر بود.

کثرتی بیش از اندازه. واحدهای متورم ذخیره عبارت بودند از توده‌ی عظیمی از افرادی که یا تن به آموزش نداده بودند و یا خود را تماماً از شر آموزش خلاص کرده بودند. اما از این بابت، همین نکته اساساً درباره‌ی تمام ارتش نیز صدق می‌کرد.

خابالوف بی‌کم و کاست از نقشه‌ی خود پیروی کرد. روز اول، روز بیست و سوم فوریه. پلیس به تنهائی عمل کرد. روز بیست و چهارم، سواره نظام را به خیابان‌ها بردند، اما فقط اجازه‌ی استفاده‌ی از تازیانه و نیزه را به سوارها دادند. قرار بر این بود که استفاده از پیاده نظام و اسلحه‌ی گرم مشروط به گسترش بیشتر حوادث باشد. اما حوادث عدید و سریع از راه رسیدند.

در روز بیست و پنجم، اعتصاب وسیع‌تر شد. طبق ارقام حکومت، در آن روز ۲۴۰۰۰۰ کارگر در اعتصاب‌ها شرکت جستند. اینک عقب‌مانده‌ترین اقشار از پیشتازان تبعیت می‌کردند. از همان روز تعداد کثیری از تأسیسات کوچک دست به اعتصاب زدند. ترامواها از حرکت باز ماندند. کارهای تجاری تعطیل شدند. در طول روز، دانشجویان مدارس عالی به اعتصاب پیوستند. در نیم روز، ده‌ها هزار تن از مردم در کلیسای جامع غازان و در خیابان‌های مجاورش ازدحام کردند. برای تشکیل تجمعات خیابانی کوشش‌های فراوانی شد؛ یک رشته برخوردهای مسلحانه با پلیس رخ داد. خطباً در اطراف بنای یادبود آلكساندر سوم برای جمعیت نطق کردند. پلیس سوار آتش‌گشود. سخنرانی مجروح بر زمین افتاد. گلوله‌هایی از جانب جمعیت سبب قتل یک بازرس پلیس شدند، و رئیس پلیس و چند پاسبان را مجروح کردند. بطری، بمب دستی، و نارنجک متصل به سر و روی ژندارم‌ها پرتاب می‌شدند. این هنر را جنگ آموخته بود. سربازها نسبت به پلیس بی‌اعتنائی، و گاهی اوقات خصومت، به خرج می‌دادند. مردم هیجان زده دهان به دهان می‌گفتند که وقتی پلیس در اطراف بنای یادبود آلكساندر سوم اقدام به تیراندازی کردند، قزاق‌ها رگباری از گلوله حواله‌ی "فرعون‌های" (لقب پلیس) اسب سوار کردند، و فرعون‌ها ناگزیر چهار نعل گریختند. ظاهراً این شایعه افسانه‌ای نبود که مردم برای دلگرمی خود منتشر

کرده باشند، زیرا این حادثه هر چند به روایات گوناگون، به وسیله ی چندین منبع تأیید شده است.

غیوروف، کارگر بلشویک، و یکی از رهبران اصیل در آن روزها، شرح داده است که چگونه یک جا، در میدان دید واحدی از قزاق ها، تظاهرکنندگان به نیش تازیانه های پلیس سوار پراکنده شدند، و چگونه او، یعنی غیوروف، و چند کارگر دیگر به همراهش، به جای دنباله روی از گریزندگان، کلاه از سر برداشتند، به نزد قزاق ها رفتند و به آنان گفتند: " برادران- قزاق ها، به کارگران در مبارزه شان برای خواسته های صلح جویانه و مشروع شان کمک کنید؛ دیدید فرعون ها با ما کارگران گرسنه چگونه رفتار کردند؟ به ما کمک کنید!" این رفتار فروتنانه ی تعمدی، آن کلاه ها در دست- چه محاسبه ی روان شناختی ی دقیقی! عجب رفتار بی نظیری! سراسر تاریخ جنگ های خیابانی و پیروزی های انقلابی مشحون است از چنین بداعت های خلق الساعه، اما این بداعت ها بی آن که نشانی به جا گذارند در ورطه ی حوادث بزرگ غرق می شوند- برای مورخ فقط پوسته باقی می ماند، فقط کلیات، غیوروف چنین ادامه می دهد: "قزاق ها با حالت مخصوصی به یکدیگر نگاه کردند، و ما هنوز از سر راه کنار نرفته بودیم که آن ها به درون جنگ شتافتند." و چند دقیقه بعد، نزدیک دروازه ی ایستگاه راه آهن، جمعیت قزاقی را بر سردست بلند کرده بود، چون آن قزاق یکی از بازرس های پلیس را با شمشیر خود کشته بود.

طولی نکشید که پلیس ها ناپدید شدند- یعنی شروع کردند به فعالیت مخفیانه. آن گاه سربازها پدیدار شدند- نیزه فنگ کرده بودند. کارگرها مضطربانه از سربازها می پرسیدند: "رفقا، شما که نیامده اید به پلیس کمک کنید، ها؟" پاسخ، آمیخته به خشونت است: "بروید بی کارتتان!" کوشش دوم کارگرها هم راه به جایی نمی برد. سربازها عبوس بودند. کرمی درون شان را می جوید، و هرگاه پرسشی به مرکز درد اصابت می کرد، نمی توانستند تحملش کنند.

در آن گیرودار، خلع سلاح فرعون ها شعاع همگان شده بود. پلیس دشمنی بود درنده و رام نشدنی، منفور بود و نفرت می ورزید. جلب دوستی او امکان نداشت. بزنید و به سر به نیست شان کنید. داستان سربازها حدیث دیگری است: جمعیت می کوشید تا از هر نوع درگیری خصمانه با سربازها پرهیز کند؛ سهل است، راهی می جست تا روحیه ی آن ها را به نفع خود عوض کند، قانع شان سازد، مجذوب شان کند، با آن ها به موافقت بپردازد، و در خویشتن جذب شان کند. به رغم شایعات نویدبخش، و یحتمل اندکی اغراق آمیز، پیرامون قزاق ها، جمعیت با سوارها محتاطانه رفتار می کرد. سوار بالاتر از جمعیت می نشیند؛ چهار پای ددش روح او را از روح جمعیت جدا می کند. پیکری که از زیر باید بدان نگریست، همیشه پرابهت و تهدیدآمیز به نظر می آید. پیاده نظام بر کف خیابان در کنار آدمی اند. نزدیک ترند، در دسترس اند. توده ها می کوشند به آنان نزدیک شوند، راست به چشم های شان بنگرند، تا نفس گرم خود آنان را در میان بگیرند، در مناسبات کارگرها با سربازها، زن های کارگر نقش مهمی بازی کردند. آنان جسورانه تر از مردها به نزد سربازها می رفتند، چنگ در تفنگ سربازها می انداختند، التماس می کردند، تقریباً دستور می دادند: "سر نیزه های تان را دور بیندازید- به ما ببیونید." سربازها هیجان زده اند، شرمسارند، نگاه هائی پراضطراب با یکدیگر ردوبدل می کنند، دودل اند؛ یکی پیش از دیگران تصمیم می گیرد، و آن گاه سرنیزه ها با حالتی حاکی از احساس تقصیر بالا می روند تا راه برای جمعیت پیش رونده باز شود. سد شکسته است، و "هورائی" حاکی از شادی و سپاس هوا را می لرزاند. سربازها در میان گرفته می شوند. همه جا بحث است و ملامت و استمداد- انقلاب گام دیگری به پیش بر می دارد.

نیکلا از ستاد فرماندهی طی تلگرافی به خابالوف دستور داد که "فردا" به اغتشاشات پایان دهد. خواست تزار با مرحله ی بعدی نقشه خابالوف جور در می آمد، و آن تلگراف صرفاً مانند محرکی اضافی عمل کرد. فردا نیروهای نظامی حرف خود

را خواهند زد. آیا دیر نشده است؟ هنوز نمی توان گفت. پرسش مطرح است، اما کو تا پاسخ. تساهل قزاق ها، دودلی برخی از صفوف پیاده نظام- این ها همه رویدادهای امیدبخشی هستند که ظنین هزاران صدا در خیابان های حساس تکرار کنان منعکس شان می کند. این ظنین برای الهام بخشیدن به جمعیت انقلابی کافی است، اما برای پیروزی بس نیست. به خصوص که رویدادهائی از نوع مخالف هم دیده می شوند. بعداز ظهر، یکی از واحدهای سواره نظام، گویا در جواب گلوله هائی که از تپانچه های جمعیت شلیک شده بود، در حوالی گوستینی دور به روی تظاهرکنندگان آتش گشود. طبق گزارش خابالوف به ستاد فرماندهی، سه تن کشته و ده ها نفر مجروح شدند. هشدار جدی! در همان حال خابالوف تهدید کرد که همه ی کارگرانی که برگ آماده به خدمت گرفته اند به جبهه اعزام خواهند شد مگر آن که پیش از روز بیست و هشتم به سر کار باز گردند. ژنرال یک اولتیماتوم سه روزه صادر کرده بود- یعنی به انقلاب بیشتر از زمان لازم فرصت داده بود تا خابالوف که هیچ، سلطنت را هم واژگون کند. اما این نکته فقط پس از پیروزی معلوم شد. در شامگاه روز بیست و پنجم هیچ کس نمی دانست که روز بعد آستان چه حادثی است.

اجازه دهید بکوشیم تا تصویر روشن تری از منطق درونی جنبش بیابیم. در روز بیست و پنجم فوریه، زیر پرچم "روز زن"، قیام کارگران پتروگراد، که از دیرباز موعدهش سر رسیده و از دیرباز فروخورده شده بود، آغاز گردید. نخستین گام قیام همانا اعتصاب بود. ظرف سه روز، اعتصاب وسعت گرفت و عملاً جنبه ی عمومی یافت. همین امر به تنهائی به توده ها اطمینان خاطر داد و آنان را به جلو راند. اعتصاب دم به دم پرخاشگرانه تر شد، و با تظاهرات، که توده ی انقلابی را رو در روی نیروهای نظامی قرار می داد، درهم آمیخت. این امر مسأله را به سطح بالاتری ارتقاء داد که در آن سطح مسائل به ضرب اسلحه حل و فصل می شوند. روزهای نخست چند موفقیت منفرد به همراه داشتند، اما این موفقیت ها بیشتر طلیعه بودند تا اساس.

قیام انقلابی، اگر چند روز به درازا بکشد، فقط در صورتی می تواند پیروزمندانه گسترش بیابد که گام به گام اوج بگیرد، و به موفقیت های پی در پی برسد. مکث در رشد چنین قیامی خطرناک است؛ و درجا زدن طولانی، مهلک، اما حتا موفقیت های فی نفسه کافی نیستند؛ توده ها باید به موقع از این موفقیت ها آگاه شوند، و برای درک ارزش آن ها فرصت داشته باشند. همیشه ممکن است که پیروزی، درست در لحظه ای که فراچنگ آدمی قرار گرفته است، از کف برود. این امر در تاریخ رخ داده است.

سه روز اول روزهای افزایش بی وقفه ی دامنه و شدت منازعه بود. اما درست به همین دلیل جنبش به سطحی رسیده بود که در آن سطح، موفقیت های صرفاً عارضی کافی نبودند. تمام توده ی فعال مردم به خیابان ها آمده بود. مردم با موفقیت و به آسانی با پلیس تصفیه حساب می کردند. در طول دو روز آخر، نیروهای نظامی به درون حوادث کشانده شده بودند. در روز دوم، سواره نظام، و در روز سوم، پیاده نظام به علاوه ی سواره نظام. نیروها راه را سد می کردند، جمعیت را به عقب می راندند، گاهی اوقات غمض عین می کردند، اما تقریباً هرگز به اسلحه توسل نجستند. فرماندهان در تغییر نقشه ی خودکندی به خرج دادند، تا اندازه ای به این دلیل که اهمیت رویدادها را دست کم می گرفتند. بینش نادرست ارتجاع مکمل بینش نادرست رهبران انقلاب بود. و تا اندازه ای نیز از روی بی اعتمادی به سربازها. اما درست در روز سوم، فشار مبارزه ی گسترش یابنده، و نیز فرمان تزار، حکومت را وادار ساخت که نیروهای نظامی را با قوت تمام وارد عملیات کند. کارگران، به ویژه نخبه های شان، این نکته را دریافتند؛ در همان روز پیش سواره نظام اقدام به تیراندازی پراکنده کرده بود. اکنون مسأله بدون ابهام و در تمامیت خود برای هر دو طرف مطرح شده بود.

در عصر روز بیست و پنجم، در حدود صد نفر در قسمت های مختلف شهر دست گیر شدند. این عده به سازمان های گوناگون انقلابی تعلق داشتند، و پنج تن از

اعضای کمیته ی بلشویک ها در پتروگراد هم جزوشان بودند. این امر نشان می داد که حکومت حالت تهاجمی گرفته است. امروز چه خواهد شد؟ پس از تیراندازی های دیروز، کارگران امروز با چه احساسی از خواب بر خواهند خاست؟ و از این مهم تر: سربازها چه خواهند کرد. آفتاب روز بیست و ششم در مه غلیظی از نامعلومی و اضطراب شدید طلوع کرد.

به علت دستیگری اعضای کمیته ی پتروگراد، هدایت تمامی فعالیت ها در شهر به دست ناحیه ی وایبورگ افتاد. شاید هم خوب شد که چنین شد. رهبران حزب به طرز یاس آوری کندی به خرج می دادند. فقط در صبح روز بیست و پنجم، دفتر کمیته ی مرکزی حزب بلشویک سرانجام تصمیم گرفت که اعلامیه ای صادر کند و طی آن کارگران سراسر روسیه را به اعتصاب فرا بخواند. در لحظه ی صدور آن اعلامیه، که معلوم نیست به واقع هم صادر شده باشد، اعتصاب عمومی در پتروگراد می رفت تا به قیام مسلحانه تبدیل شود. رهبران از بالا به جنبش می نگریستند؛ آنان مردد بودند، و عقب می افتادند- به کلام دیگر، رهبری نمی کردند. آنان لنگان لنگان به دنبال جنبش می آمدند.

هر چه به کارخانه ها نزدیک تر می شدی، قاطعیت بیشتری می دیدی، اما امروز، یعنی روز بیست و ششم، حتا مناطق کارگرنشین را هم نگرانی فراگرفته است. رهبران وایبورگ، خسته، گرسنه، لرزان از سرما، با آن مسئولیت خطیری که تاریخ بر دوش شان نهاده است، در جالیزی خارج از شهر گرد می آیند تا برداشت های خود را از آن روز با یکدیگر مبادله کنند، و شروع کنند به طرح ریزی برنامه ی ... چه چیز؟ باز هم تظاهرات؟ اما حال که حکومت تصمیم گرفته است کار را تا انتها پیش ببرد، تظاهرات مسلحانه به کجا خواهد کشید؟ این سؤال ذهن شان را آزار می دهد. "یک نکته مسلم است، و آن این که شورش در شرف فروپاشی است." چنین است بیانات صدائی آشنا، یعنی صدای غیوروف. اما در بدو امر مشکل می توان باور کرد که این صدای اوست. پیش از توفان، درجه ی فشارسنج فرو می افتد.

در ساعاتی که حتا انقلابی های نزدیک به توده نیز دست خوش تردید شده بودند، جنبش بیش از آن که انقلابی ها تصور می کردند، پیش رفته بود. حتا روز قبل، در حوالی غروب روز بیست و پنجم، ناحیه ی وایبورگ تماماً به تصرف قیام درآمده بود. کلانتری ها ویران شده بودند، برخی از افسران کشته شده بودند، و بیشترشان گریخته بودند. ارتباط شهرداری کل با بخش بزرگی از پایتخت قطع شده بود. صبح روز بیست و ششم مسجل شد که نه تنها ناحیه ی وایبورگ، بلکه حتا پسکی تقریباً تا لیتینی پراسپکت به تصرف شورشیان درآمده است. دست کم گزارشات پلیس اوضاع را چنین تشریح می کرد. از یک لحاظ واقعاً هم همین طور بود، هر چند انقلابی ها به احتمال قوی از این نکته آگاه نبودند: افراد پلیس در بسیاری از موارد حتا پیش از آن که از جانب کارگران تهدید بشوند، لانه های خود را ترک گفته بودند. وانگهی، خلاصی نواحی صنعتی از شر پلیس نمی توانست در نظر کارگران اهمیت قاطع داشته باشد، زیرا نیروهای نظامی هنوز حرف آخر را نزده بودند. شجاع ترین شجاعان می پنداشتند که جنبش "در شرف فروپاشی" است. اما در همان حال، جنبش تازه آغاز به گسترش کرده بود.

بیست و ششم فوریه یکشنبه روزی بود؛ کارخانه ها تعطیل بودند، و این امر مانع از آن بود که فشار توده بر حسب دامنه ی اعتصاب اندازه گرفته شود. به علاوه، کارگران برخلاف روزهای پیش نمی توانستند در کارخانه ها جمع شوند، و این شرایط تظاهرات را دشوار می کرد. در ساعات صبح، نوسکی آرام بود. در آن ساعات، تزارینا به تزار تلگراف زد که: "شهر آرام است."

اما این آرامش دیری نپایید. کارگران به تدریج جمع شدند، و از همه ی حومه ها به سمت مرکز شهر به راه افتادند. در برابر پل ها، کارگران را از حرکت باز می دارند. آنان از روی یخ به آن سوی می شتابند: ماه فوریه است و رودخانه ی نوا پل یک پارچه ای از یخ ساخته است. تیراندازی به سوی جمعیت روی یخ برای متوقف ساختن آنان کافی نیست. آنان شهر را دگرگون می بینند. به هر جا چشم می اندازی،

تفنگدار می بینی و سرباز و گشتی های سوار، از مدخل های نوسکی به ویژه مراقبت می شود. گاه به گاه، غریو گلوله از کمین گاه ها در فضا طنین می اندازد. تعداد کشته شدگان و زخمیان دم به دم بیشتر می شود. آمبولانس ها شتابان در جهات مختلف روانند. گلوله ها از کجا می آیند؟ تیرانداز کیست؟ در بیشتر موارد پاسخ این سؤال ها را نمی یابی. قدر مسلم آن که پلیس درسی بی رحمانه گرفته و اینک مصمم است که آفتابی نشود. از پنجره ها تیر می اندازند، و از بالکن ها و پشت ستون ها و اتاق های زیر شیروانی. فرضیاتی ساخته می شوند که به آسانی به افسانه تبدیل می گردند. می گویند برای ترساندن تظاهرکنندگان، بسیاری از سربازها جامه ی پلیس پوشیده اند. می گویند که پروتوپوپوف مسلسل های بی شمار در زیر شیروانی منازل کار گذاشته است. کمییونی که پس از انقلاب تشکیل شد، چنین مسلسل هایی کشف نکرد، اما این بدان معنی نیست که چنین مسلسل هایی ابدأ وجود نداشتند. اما پلیس در آن روز نقشی فرعی بر عهده گرفته بود. این ارتش است که با قاطعیت وارد عمل می شود. سربازها دستور اکید دارند که تیراندازی کنند، و واقعاً هم این کار را می کنند. بیشترشان به مدارس آموزشی درجه داری تعلق دارند. مطابق با ارقام رسمی، در آن روز در حدود چهل تن کشته و در همین حدود زخمی شدند، منهای کسانی که به وسیله ی جمعیت از معرکه بیرون برده شدند. مبارزه وارد مرحله ی حساسی می شود. آیا توده در برابر سرب پس خواهد نشست و به حومه ها باز خواهد گشت؟ خیر، پس نخواهد نشست. توده باید کار خود را پیش ببرد.

پترزبورگ بوروکراتیک، بورژوا، و لیبرال وحشت کرده در آن روز، رودزیانکو، رئیس دوما ی دولتی، درخواست کرد که نیروهای قابل اعتماد از جبهه به پایتخت اعزام شوند؛ اندکی بعد، "تغییر عقیده ی" داد و به بلیایف، وزیر جنگ، توصیه کرد که جمعیت را نه با سرب بلکه با شلنگ آب سرد متفرق کند. بلیانف پس از مشورت با ژنرال خابالوف، پاسخ داد که دوش آب سرد تحقیقاً تأثیر معکوس خواهد داشت "زیرا آدمی را تحریک می کند،" بدین سان محافل عالی لیبرال و بوروکراتیک فواید

نسبی دوش سر یا گرم را برای طاغیان سبک سنگین کردند. گزارشات پلیس در خصوص وقایع آن روز نشان می دهند که شلنگ آب سرد چنان که باید کفایت نکرد: "در جریان اغتشاشات به طور کلی مشاهده می شد که شورشیان در برابر نیروهای نظامی گستاخی مفرطی به خرج می دهند، و هنگامی که از شورشیان خواسته می شد که متفرق بشوند، آنان از کف خیابان پاره سنگ و یخ بر می داشتند و آن ها را به طرف نیروهای نظامی پرتاب می کردند. وقتی مقدماً چند تیر به هوا شلیک شد، جمعیت نه تنها متفرق نشد بلکه این شلیک ها را با خنده جواب داد. فقط پس از تیراندازی به میان جمعیت، متفرق کردن شورشیان امکان پذیر شد، تازه آن وقت هم بیشتر شورشیان در حیاط خانه های آن حول و حوش پنهان می شدند، و به محض بند آمدن تیراندازی بار دیگر به خیابان می ریختند." گزارش پلیس نشان می دهد که دمای توده ها به شدت بالا رفته بود. ناگفته نماند که سخت بعید به نظر می رسد که جمعیت خود شروع به سنگ باران و یخ باران نیروهای نظامی- حتا جوخه های آموزشی درجه داران- کرده باشد: چنین کاری با روان توده های شورشی، و با استراتژی عاقلانه ای که در برابر ارتش نشان داده بودند، سخت متناقض می بود. برای توجیه کشتار جمعی مردم، جزئیات گزارش پلیس مطابق با واقعیت، و به ترتیبی که حقیقتاً رخ دادند، ارائه نشده اند. اما نکات اساسی رویداد به درستی و با وضوح چشم گیری گزارش شده اند: توده ها دیگر عقب نشینی نمی کنند، آن ها با خوش بینی پرشوری ایستادگی می کنند، حتا پس از شلیک های مهلک ارتش در خیابان باقی می مانند، اینک به جای چسبیدن به زندگی خویشتن، به کف خیابان، به پاره سنگ، و به تکه های یخ می چسبند. جمعیت نه تنها خشمگین که بی باک هم هست. دلیل بی باکی جمعیت آن است که جمعیت به رغم تیراندازی های ارتش، ایمان خود را به ارتش از کف نمی دهد. جمعیت روی پیروزی حساب می کند و مصمم است به هر قیمت که شده پیروزی را به چنگ بیاورد.

فشار کارگران بر ارتش رو به افزایش است. و فشار مقامات حکومت را بر ارتش خنثی می کند. پادگان پتروگراد در کانون حوادث قرار می گیرد. دوره ی انتظار، که تقریباً سه روز به درازا کشیده است، و در خلالش توده ی اصلی پادگان می توانست بی طرفی دوستانه ی خود را نسبت به قیام نگاه بدارد، به سر رسیده است. سلطنت فرمان می دهد: "دشمن را به گلوله ببندید!" کارگران فریاد می کشند: "برادران و خواهران خود را نکشید!" و به این اکتفاء نمی کنند و می گویند: "به ما ببینید!" بدین سان در خیابان ها و در میدان ها، نزدیک پل ها، و در کنار دروازه ی سربازخانه ها برای تسخیر قلب سرباز مبارزه ی لاینقطعی در می گیرد که گاهی دراماتیک و گاهی نامحسوس، اما همیشه بی امان است. در این مبارزه، در این تماس های خشن ما بین مردان و زنان کارگر از یک سو و سربازها از سوی دیگر، در زیر غریو مداوم تفنگ ها و مسلسل ها، سرنوشت حکومت و جنگ و کشور باید تعیین شود.

تیراندازی به تظاهرکنندگان شک و تردید رهبران را بیشتر کرد. همان دامنه ی جنبش رفته رفته خطرناک به نظرشان می رسید. حتا در جلسه ی کمیته ی وایبورگ در عصر روز بیست و ششم- یعنی دوازده ساعت پیش از پیروزی- برخی از اعضای کمیته معتقد بودند که وقت پایان دادن به اعتصاب فرارسیده است. ممکن است این نکته شگفت انگیز به نظر آید. اما به یاد داشته باشید که پیروزی را در روز بعد بسیار آسان تر می توان باز شناخت تا در روز قبل. به علاوه، حالات روحی انسان زیر تأثیر حوادث و اخبار مربوط به آن حوادث پی در پی دگرگون می شوند. دل سردی و یاس به سرعت جای خود را به شور و اشتیاق می دهد. غیوروف ها و شوگورین ها از شجاعت شخصی بهره ی بسیار دارند، اما در برخی از لحظات احساس مسئولیت برای جان توده ها به قلب شان چنگ می اندازد. در میان کارگران عادی تزلزل کمتری وجود داشت. شورکانوف، جاسوسی مطلع در سازمان بلشویک ها، گزارشاتی پیرامون حالات روحی کارگران به مقامات حکومت ارائه داده

بود که در یکی از آن گزارشات چنین می خوانیم: "از آن جا که واحدهای ارتش جلو جمعیت را نگرفته اند، و در برخی از موارد حتی دست به اقداماتی زده اند که تدابیر افسرهای پلیس را خنثی ساخته است، توده ها را احساس مصونیت فراگرفته است، و اینک پس از دو روز جولان آزادانه در خیابان ها، حال که محافل انقلابی شعار می دهند "سرنگون باد جنگ!" و "مرده باد استبداد!"، مردم متقاعد شده اند که انقلاب آغاز شده است، که پیروزی با توده هاست، که مقامات حکومت از سرکوب جنبش عاجزند، زیرا ارتش در کنار جنبش قرار گرفته است، که پیروزی قطعی نزدیک است، زیرا نیروهای نظامی عنقریب علناً جانب نیروهای انقلابی را خواهند گرفت، که جنبشی که آغاز شده فروکش نخواهد کرد بلکه تا پیروزی کامل و انقلاب کشوری بی امان گسترش خواهد یافت." توصیفی چشم گیر از حیث ایجاز و وضوح! این گزارش سند تاریخی بسیار ارزشمندی است. اما لازم به توضیح نیست که ارزش این گزارش مانع از آن نشد که کارگران پیروز نویسند اش را اعدام کنند.

این قبیل جاسوس ها و مفتن ها، که به ویژه در پتروگراد به وفور یافت می شدند، بیش از هر کس دیگری از پیروزی انقلاب می ترسیدند. آنان سیاست مخصوص خود را دنبال می کردند: شورکانوف در کنفرانس های بلشویک افراطی ترین عملیات ممکن را پیشنهاد می کرد، و در گزارش های خود به پلیس مخفی ضرورت استفاده ی قاطعانه از اسلحه ی گرم را یادآور می شد. چه بسا شورکانوف با توجه به اهداف خود، کوشیده بود تا اطمینان به نفس تهاجمی کارگران را بزرگ تر نشان دهد. اما به طور کلی حق با او بود: طولی نکشید که حوادث داوری او را تأیید کردند.

رهبران هر دو اردوگاه حدس و گمان و دودلی به خرج می دادند، زیرا حتی یک تن از آنان نمی توانست رابطه ی نیروها را از پیش برآورد کند. برای سنجش اوضاع، علامت خارجی دیگر مطلقاً به درد نمی خوردند. حقیقت آن است که یکی از خصوصیات عمده ی بحران های انقلابی عبارت است از همین تناقض شدید ما بین آگاهی موجود و اشکال کهن روابط اجتماعی. تناسب تازه ای از نیروها به طرز مرموزی در آگاهی

کارگران و سربازان رسوخ کرده بود. دقیقاً همان تعرض حکومت، که تعرض پیشین توده های انقلابی ایجابش کرده بود، سبب شد تا تناسب تازه ی نیروها از قوه به فعل درآید. کارگر با نگاهی پرسنده و آمرانه به چشم های سرباز می نگرست، و سرباز، مضطرب و شرمسار، رو به سوی دیگر می کرد. این از یک لحاظ بدان معنی بود که سرباز دیگر نمی توانست خود پاسخ گوی خویشتن باشد. کارگر با جسارتی بیشتر به سرباز نزدیک می شد. سرباز با چهره ای عبوس، اما بدون ابراز خصومت- و بیشتر با احساس گناه- تن به پاسخ نمی داد. یا گاهی اوقات- دمادم با تناوبی بیشتر- با شدت عملی ساختگی پاسخ کارگر را می داد تا طپش مضطربانه ی قلبش را مکتوم نگاه بدارد. بدین سان دگرگونی به فرجام رسید. سرباز آشکارا سرباز منشی خود را از تن می زدود. و در این راه قادر نبود که خویشتن را همان دم باز شناسد. مقامات حکومت می گفتند که انقلاب سرباز را تخدیر کرده است. سرباز، برعکس، احساس می کرد که از کرختی تریاک سربازخانه به هوش آمده است. بدین سان روز سرنوشت ساز، یعنی بیست و هفتم فوریه، تدارک دیده شد.

اما در شب پیش از آن روز حادثه ای رخ داد که به رغم ماهیت تصادفی اش همه ی حوادث روز بیست و ششم را با رنگی تازه تصویر می کند. در حوالی غروب، گروهان چهارم هنگ پاولوفسکی از گارد سلطنتی سر به شورش برداشت. در گزارش کتبی بازرس پلیس، علت شورش صریحاً چنین ذکر شده است: "این شورش حرکت خشم آمیزی است بر علیه جوخه ی آموزشی همین هنگ که در حین خدمت در خیابان نوسکی به روی جمعیت آتش گشوده است." گروهان چهارم را چه کسی از آن واقعه مطلع کرده بود؟ در این خصوص سندی بر حسب تصادف به جا مانده است. در حدود ساعت دو بعدازظهر، گروه قلبیلی از کارگران دوان دوان به آسایشگاه های هنگ پاولوفسکی رفتند. آنان در حالی که تو حرف یکدیگر می دیدند، درباره ی تیراندازی در خیابان نوسکی سخن گفتند: "به رفقای تان بگویند که پاولوفسکی ها هم به ما تیر می اندازند- خودمان در خیابان نوسکی سربازهایی را دیدیم که لباس هنگ شما را به

تن داشتند." سرزنی گزنده و استمدادی آتشین. "همه معذب و رنگ پریده به نظر می رسیدند." کارگران بذر را در شوره زار نپاشیده بودند. هنوز ساعت شش نشده بود که گروهان چهارم بدون کسب اجازه و به رهبری یک درجه دار، از آسایشگاه بیرون آمد. آن درجه دار که بود؟ نام او در میان صدها و هزارها قهرمان دیگر برای همیشه مدفون شده است. گروهان چهارم سپس به نوسکی رفت تا جوخه ی آموزشی خود را باز بخواند. این شورش نبود که بر سر گوشت کرم زده با یکی از واحدهای پلیس در گرفته باشد، بلکه عملی بود برخوردار از عالی ترین ابتکارهای انقلابی. گروهان چهارم در سر راه با یکی از واحدهای پلیس سوار درگیری پیدا کرد. سربازها آتش گشودند. یک پلیس و یک اسب کشته شدند؛ یک پلیس و یک اسب دیگر مجروح. مسیر بعدی شورشیان را در توفان خیابان ها نمی دانیم. گروهان به سربازخانه بازگشت و تمام هنگ را برانگیخت. اما سلاح های هنگ را پنهان کرده بودند. با این حال، بنابه گفته ی برخی منابع، افراد هنگ پاولوفسکی در حدود سی قبضه تفنگ به دست آوردند. طولی نکشید که افراد هنگ پرنوبراژنسکی شورشیان را محاصره کردند. نوزده تن از پاولوفسکی ها دست گیر و در قلعه زندانی شدند؛ مابقی شورشیان تسلیم شدند. بر طبق برخی دیگر از اطلاعات موجود، عصر آن روز افسرها متوجه شدند که بیست و یک سرباز همراه با تفنگ های خود ناپدید شده اند. نشستی خطرناک! حال این بیست و یک تن تمام شب مدافع و متحد می جویند. فقط پیروزی انقلاب می تواند نجات شان دهد. کارگران یقیناً از طریق آنان در می یابند که چه رخ داده است. شگونی سعد برای نبرد فردا.

نابوکوف یکی از برجسته ترین رهبران لیبرال، که خاطرات صادقانه اش گاهی اوقات دقیقاً دفترچه ی خاطرات حزب و طبقه ی او به نظر می رسند، آن شب ساعتی پس از نیمه شب در خیابان های تاریک و مراقب شهر به خانه باز می گشت. دلش "مشوش و آکنده از احساس پیشامدهای شوم" بود. احتمالاً سر چهارراهی به یکی از فراری های پاولوفسکی برخورد. هر دو شتاب زده از کنار یکدیگر گذشتند: هیچ

حرفی نداشتند به یکدیگر بزنند. در محله های کارگر نشین و در آسایشگاه های سربازخانه ها، برخی پاس می دادند و برخی با یکدیگر مشورت می کردند. برخی دیگر یا در خواب نیم بند سربازخانه فرو رفته بودند، و یا تب آلود خواب فردا را می دیدند. در این جا، فراری پاولوفسکی می توانست پناه گاهی بیابد.

چه اندک اند پرونده های موجود پیرامون مبارزات توده ای در روزهای فوریه حتا در مقایسه با پرونده ی نازک مبارزات اکتبر. در ماه اکتبر، حزب قیام را روز به روز رهبری کرد؛ در مقالات، اعلامیه ها، و گزارشات حزب، دست کم تداوم بیرونی مبارزه ثبت شده است. در فوریه چنین نبود. توده ها در ماه فوریه تقریباً از رهبری فوقانی بی بهره بودند. اعتصاب روزنامه ها را به خاموشی واداشته بود. توده ها، بی آن که به عقب بنگرند، خود تاریخ خویشتن را می ساختند. بازسازی تصویر زنده ای از آن چه در خیابان ها اتفاق افتاد تقریباً محال است. باید خشنود باشیم اگر بتوانیم دست کم تداوم کلی و نظم درونی حوادث را باز ببایم.

حکومت که هنوز زمام دستگاه را از کف نداده بود، روی هم رفته حوادث را از احزاب چپ هم ناقص تر می دید. و می دانیم احزاب چپ از این بابت درخشش خاصی بروز ندادند. پس از تیراندازی های "موفقیت آمیز" روز بیست و ششم، وزرا لحظاتی چند دل گرم شدند. در سپیده دم روز بیست و هفتم، پروتوپوپوف در یک گزارش اطمینان بخش اعلام کرد که، طبق اطلاعات واصله، "بخشی از کارگران قصد دارند به سر کار باز گردند." اما کارگران ابداً به فکر بازگشت به کارگاه ها نیفتاده بودند. تیراندازی ها و ناملایمات روز پیش توده ها را دل سرد نکرده بود. این امر را چگونه می توان توضیح داد؟ از قرار معلوم، وزنه ی دستاوردها بر وزنه ی تلفات می چربید. ریختن به خیابان ها، شاخ به شاخ شدن با دشمن، کشیدن بازوی سربازان، خزیدن به زیر شکم اسب ها، حمله، گریز، رها کردن اجساد یاران در

چهارراه ها، ربودن مقداری اسلحه، پخش اخبار و گرفتن شایعات توده ی شورشی را به کلیت جمعی عظیمی با چشم ها و گوش ها و آنتن های بی شمار تبدیل می کند. آن گاه این کلیت جمعی، شب هنگام پس از بازگشت از آوردگاه به خانه ی خود در محله های کارگرنشین، برداشت های خود را از وقایع روز مرور می کند، امور کوچک و تصادفی را کنار می گذارد، و ترازنامه ی فکورانه ی خویشتن را جمع می زند. در شب بیست و هفتم، این ترازنامه با گزارشی که شورکانوف مفتن به مقامات حکومت تسلیم کرده بود، عملاً هیچ فرقی نداشت.

صبح روز بعد، کارگران باز دیگر به کارخانه ها سرزیر شدند، و در جلسات عمومی تصمیم گرفتند که به مبارزه ادامه دهند. و ایبورگی ها مثل همیشه از همه مصمم تر بودند. اما در نواحی دیگر نیز این جلسات صبح گاهی با شور و اشتیاق تمام برگزار شدند. مبارزه را ادامه دهیم! اما امروز ادامه ی مبارزه چه مفهومی خواهد داشت؟ اعتصاب عمومی به تظاهرات انقلابی جمعیت های عظیم منتهی شده، و تظاهرات به برخورد با نیروهای نظامی منجر شده بود. امروز ادامه ی مبارزه به معنای دعوت به قیام مسلحانه خواهد بود. اما هیچ کس چون و چند این دعوت را به ضابطه در نیاورده بود. این دعوت خود قهراً از دل حوادث برخاسته بود، اما هیچ یک از حزب های انقلابی در دستور روز قرارش نداده بودند.

هنر رهبری انقلابی در حساس ترین لحظات نه دهم عبارت است از نحوه ی شناخت حالت روحی توده ها- درست به همان شکل که غیوروف حرکت ابروی قزاق را متوجه شده بود، منتها در مقیاس بزرگ تر. استعداد بی همتای لنین در شناخت حالت روحی توده ها، قدرت بزرگ او را تشکیل می داد. اما لنین در پتروگراد نبود. "سوسیالیست های" قانونی و نیمه قانونی، از قبیل کرنسکی، چیدزه، اسکولف، و همه ی اطرافیان آنان، متصل هشدار دادند و با جنبش مخالفت کردند. اما حتا کادر مرکزی حزب بلشویک، یعنی شلیاپنیکوف و زالوتسکی و مولوتوف، پخمگی و بی کفایتی حیرت آوری از خود نشان داد. در حقیقت امر، نواحی کارگرنشین و

سربازخانه ها به حال خود رها شدند. نخستین اعلامیه خطاب به ارتش، به وسیله ی سازمان سوسیال دموکراتیکی از سازمان های نزدیک به بلشویک ها، تازه در روز بیست و ششم منتشر شد. این اعلامیه ی کم و بیش آلوده به تردید- حتی خالی از هرگونه استمدادی از ارتش برای پیوستن به مردم- در صبح روز بیست و هفتم در سراسر همه ی ناحیه های شهر توزیع شد. یورنف، رهبر آن سازمان، گواهی می دهد که: "اما آهنگ حوادث انقلابی چنان بود که حتی شعارهای ما به گردش هم نمی رسید. تا اعلامیه های ما آمدند به میان نیروهای نظامی رخنه کنند، نیروهای نظامی خود به مردم پیوسته بودند." در مورد هسته ی مرکزی بلشویک ها هم باید گفت که شلیاپنیکوف، به تقاضای چوگورین، یکی از بهترین رهبران کارگری در روزهای فوریه، سرانجام در صبح بیست و هفتم فوریه استمداد نامه ای خطاب به سربازان نوشت. آیا این استمداد نامه منتشر هم شد؟ فوئش آن که در انتهای ماجرا بیرون آمد، و از این رو ممکن نیست که بر حوادث بیست و هفتم فوریه تأثیر گذاشته باشد. به عنوان یک قاعده ی کلی باید گفت که در آن روزها، مقام رهبران هر چه بالاتر بود به همان نسبت از جنبش عقب تر می ماندند.

اما قیام که هنوز هیچ کس به این نام نمی خواندش، خود مقام خویشتن را در دستور روز اشغال کرد. افکار کارگران تماماً بر ارتش متمرکز شده بود. "یعنی بلد نیستیم از خواب بیدارشان کنیم؟" امروز تهییج گری های الله بختکی دیگر کفایت نمی کنند. بخش وایبورگ در نزدیکی آسایشگاه های هنگ مسکو تجمع کرد. کوشش کارگران بیهوده از آب درآمد. آیا چرخاندن دسته ی مسلسل برای فلان افسر و یا فلان استوار کار دشواری است؟ آتش بی رحم مسلسل کارگران را متفرق ساخت. کوشش مشابهی در حوالی آسایشگاه های یک هنگ ذخیره به عمل آمد. آن جا هم همین طور: افسرها با مسلسل ما بین کارگرا و سربازها مداخله کردند. رهبرهای کارگرا غصبناک شدند، به دنبال اسلحه ی گرم گشتند، و اسلحه گرم را از حزب خواستند. و حزب به آنان چنین پاسخ داد: "اسلحه دست سربازهاست، بروید از آن ها بگیرید."

این را که خودشان هم می دانستند. اما چگونه اسلحه بگیرند؟ اما امروز همه چیز یک سر فرو نخواهد ریخت؟ بدین ترتیب به نقطه ی حساس مبارزه می رسیم. یا مسلسل، قیام را نیست و نابود می کند، و یا قیام، مسلسل را به جنگ می آورد.

شلیاپنیکوف، شخصیت اصلی سازمان مرکزی بلشویک ها در پتروگراد، در خاطرات خود تعریف می کند که چگونه تقاضای کارگران را برای اسلحه ی گرم حتا تپانچه- نپذیرفت و آنان را برای دستیابی به اسلحه به سربازخانه ها فرستاد. او می خواست بدین تدبیر از برخوردهای خونین ما بین کارگران و سربازان پیش گیری کند، و در این راه امید به تهییج گری ببندد و بس- یعنی به تسخیر قلب سربازان از طریق حرف و سرمشق. گواه دیگری که بیانات این رهبر برجسته ی آن روزها را تأیید و یا رد بکند، در دست نداریم. در هر حال، بیانات شلیاپنیکوف بیشتر حاکی از طفره زنی اند تا دور اندیشی. ساده تر آن بود که اقرار کند رهبران اسلحه در اختیار نداشتند.

شکی نیست که سرنوشت هر انقلاب در لحظه ای معین به وسیله ی دگرگونی در نگرش ارتش تعیین می شود. در برابر یک نیروی نظامی کثیر، منضبط، مسلح، و برخوردار از رهبری درست، توده های بی سلاح یا تقریباً بی سلاح مردم به هیچ وجه نمی توانند به پیروزی دست بیابند. اما هیچ بحران عمیق ملی ای نمی تواند بر ارتش مطلقاً بی تأثیر بماند؛ به طوری که در شرایط هر انقلاب حقیقتاً مردمی، امکان- و البته نه تضمین- پیروزی آن انقلاب نیز پدید می آید. با این حال، پیوستن ارتش به قیام نه خود رخ می دهد، و نه در نتیجه ی تهییج گری محض. ارتش نهادی نامتجانس است، و عناصر متضادش را وحشت انضباط در کنار هم نگاه می دارد. در آستانه ی لحظه ی سرنوشت ساز، سربازهای انقلابی خود از دامنه ی قدرت خویش بی خبرند، و نمی دانند که چه نفوذی می توانند بر دیگران داشته باشند. توده های کارگر نیز البته نامتجانس اند. اما آن ها در جریان تدارک مصاف قطعی، برای آزمودن صفوف خود به مراتب فرصت بیشتری دارند. اعتصاب ها، تجمعات، و تظاهرات نه

تنها عملیات مبارزه، که معیارهای سنجش نیروی مبارزه نیز هستند. تمامی توده که در اعتصاب شرکت نمی کند. همه ی اعتصاب گران که آماده ی نبرد نیستند. در حساس ترین لحظات، ابتدا فقط بی پاک ترین افراد در خیابان ها ظاهر می شوند. دودل ها، خسته ها، و محافظه کارها در خانه می نشینند. آن گاه گزینش انقلابی خود به خود صورت می گیرد؛ افراد از غربال حوادث الک می شوند، در مورد ارتش چنین نیست. سربازهای انقلابی- همدل ها، دودل ها، و متخاصم ها- همه به حکم یک انضباط اجباری به یکدیگر وابسته اند، و سر نخ این انضباط اجباری تا واپسین لحظه در مشت افسرها باقی می ماند. سربازها را هر روز در صف اول و صف دوم ردیف می کنند، اما چگونه می توان آن ها را به شورشی و فرمانبر تقسیم کرد؟

آن لحظه ی روانی که در آن سربازها به انقلاب ملحق می شوند، به وسیله ی جریان ملکولی دراز مدتی آماده می شود که مانند هر جریان دیگری در طبیعت نقطه ی اوجی خاص خود دارد. اما این نقطه را چگونه می توان تعیین کرد؟ ممکن است فلان واحد نظامی آماده ی پیوستن به مردم باشد، اما ممکن است همان واحد نظامی محرک لازم را دریافت نکند. رهبری ممکن است پیوستن ارتش را به خود ناممکن بیندازد، و از این رو اجازه دهد تا پیروزی از میان انگشت های او فرو بلغزد. پس از چنین شورش رسیده اما تحقق نیافته ای، ممکن است ارتجاع بر ارتش مسلط شود. آن گاه سربازها امیدی را که در سینه های شان شعله ور شده بود، از کف می دهند؛ باز هم در برابر یوغ انضباط سرخم می کنند، و به محض برخوردی تازه با کارگران، به خصوص برخورد از راه دور، با قیام به مخالفت بر می خیزند. در این میان عناصر سنجش ناپذیر و دشوار سنج، جریان های متقاطع، و تلقین های جمعی و فردی به وفور وجود دارند. اما از درون این کلاف در هم تنیده ی نیروهای مادی و روانی، یک نتیجه با روشنی انکار ناپذیری بیرون می آید، و آن این که هر چقدر توده ی سربازان بیشتر معتقد شوند که طاعی ها حقیقتاً طغیان کرده اند- یعنی بفهمند که این تظاهراتی نیست که بعدش باید به سربازخانه بازگردند و گزارش بدهند، و

بفهمند که این مبارزه ای است تا پای جان، که اگر سربازها به مردم ملحق شوند، مردم ممکن است به پیروزی برسند، و این پیروزی نه تنها مصونیت آنان را تضمین می کند، بلکه وضع همه را بهبود خواهد بخشید. هر چقدر بیشتر به این نکات پی ببرند، به همان نسبت با رغبت بیشتری سرنیزه های خود را بر می گردانند، و یا همراه با سرنیزه ها به مردم می پیوندند. به کلام دیگر، انقلابی ها فقط در صورتی می توانند حالت روحی سربازها را دگرگون کنند که خود برای رسیدن به پیروزی مہیای پرداخت هر قیمتی باشند، ولو قیمت خون. و می دانیم که اراده های عالی هرگز نمی توانند بی سلاح بمانند، و بی سلاح هم نخواهند ماند.

ساعت بحرانی تماس ما بین جمعیت مهاجم و سربازهایی که راه را بر او می بندند، دقیقه ی بحرانی خود را نیز دارد. و آن هنگامی است که سد خاکستری رنگ هنوز در هم نشکسته است، هنوز شانه به شانه بر پا ایستاده است، اما تزلزلش آغاز شده، و افسر، با گردآوردن واپسین نیروی اراده ی خود، فرمان می دهد: "آتش!" فریاد جمعیت، نعره ی وحشت و تهدید، فرمان را در خود غرق می کند، اما نه تماماً. تفنگ ها می لرزند. جمعیت هجوم می آورد. آن گاه افسر لوله ی تپانچه را به شقیقه ی مشکوک ترین سرباز نشانه می رود. اینک ثانیه ی بحرانی آن دقیقه ی بحرانی فرا می رسد. مرگ شجاع ترین سربازی که دیگران بی اختیار راهبری اش را می جستند، تیری که درجه دار از تفنگ سرباز مرده به میان جمعیت شلیک می کند، و سد، بار دیگر بسته می شود، گلوله ها خود به خود در می روند، و جمعیت را در کوچه ها و هشتی ها پراکنده می کنند. اما از سال ۱۹۰۵ به بعد، تاکنون چه مکرر جز این شده است! در لحظه ی بحرانی، آن گاه که افسر آماده ی چکاندن ماشه شده است، تیری از سوی جمعیت- جمعیتی که غیوروف ها و شوگورین های خود را همیشه به همراه دارد- به افسر پیش دستی می جوید. این تیر نه تنها سرنوشت آن درگیری خیابانی، که یحتمل سرنوشت تمام آن روز، و با تمام قیام را هم تعیین می کند.

وظیفه ای که شلیاپنیکوف برای خود قائل شده بود- مصون نگاه داشتن کارگران از گزند برخورد های خصمانه با نیروهای نظامی، از طریق اسلحه ندادن به کارگران- در هر حال اجرا شدنی نبود. پیش از آن که کار به درگیری با نیروهای نظامی بگشود، درگیری های متعددی با پلیس رخ داده بود. جنگ های خیابانی با خلع سلاح فرعون های منفور آغاز شد، و در این میان تپانچه های فرعون ها به دست طاغیان افتاد. تپانچه فی نفسه در برابر سرپرها و تفنگ ها و مسلسل ها و توپ های دشمن، اسلحه ای است ضعیف و بازیچه مانند. اما آیا آن سلاح های مهیب حقیقتاً در دست دشمن اند؟ کارگران برای حل و فصل این مسأله اسلحه مطالبه می کردند. این مسأله به قلمرو روان شناسی تعلق داشت. اما حتا در قیام هم جریان های روانی از جریان های مادی تفکیک ناپذیرند. راه رسیدن به تفنگ سرباز ابتدا از تپانچه ای می گذرد که از فرعون گرفته شده است.

احساسات سربازها در آن ساعات از احساسات کارگران جوشش کمتری داشت، اما عمقش کم تر نبود. به یاد داشته باشیم که پادگان عمدتاً از گردان های ذخیره ای تشکیل می شد که روی هم چندین هزار سرباز را در بر می گرفتند و همه برای پر کردن صفوف جبهه در نظر گرفته شده بودند. آینده ی این مردها، که اغلب پدر خانواده بودند، عبارت بود از رفتن به سنگرها در زمانی که جنگ باخته و کشور ویران شده بود. آنان جنگ نمی خواستند، بلکه دوست داشتند به خانه ها و مزارع خویش بازگردند. آن ها به خوبی می دانستند که در دربار چه می گذرد، و با دستگاه سلطنت ابداً احساس همبستگی نمی کردند. آنان نمی خواستند با آلمان ها بجنگند، با کارگرهای پتروگراد که به جای خود. از طبقه ی حاکم پایتخت، که در خلال جنگ دائماً خوشگذرانی کرده بود، سخت نفرت داشتند. در میان آنان کارگرانی یافت می شدند که پیشینه ی انقلابی داشتند، و اینان می دانستند چگونه به همه ی این احوال روحی رایج در ارتش بیان عمومی بدهند.

وظیفه عبارت بود از کشاندن سربازها از نارضانی عمیق اما هنوز ناپیدای انقلابی به شورش آشکار، و یا دست کم، ابتدا به امتناع طاغیانه از دست زدن به عمل. در روز سوم مبارزه، سربازها دیگر از حفظ بی طرفی دوستانه‌ی خود نسبت به قیام مطلقاً عاجز بودند. از آن چه در آن ساعات در امتداد خط تماس ما بین سربازان و کارگران رخ داد، فقط جزئیاتی چند، آن هم بر حسب تصادف، به دست ما رسیده است. دیدیم که روز پیش کارگران چگونه بابت رفتار جوخه‌ی آموزشی هنگ پاولوفسکی، با تب و تاب به آن هنگ شکایت بردند. این گونه صحنه‌ها، گفتگوها، سرزنش‌ها، و استمدادها در همه‌ی گوشه‌های شهر متصل رخ می‌داد. سربازها دیگر فرصت تردید نداشتند. دیروز وادار به تیراندازی شدند، امروز هم دوباره به این کار وادار می‌شوند. کارگرا نه تسلیم می‌شوند و نه عقب می‌نشینند؛ و زیر آتش گلوله‌ها هنوز ایستادگی به خرج می‌دهند. و همراه با آنان، زنان شان- همسران شان، مادران شان، خواهران شان، معشوقه‌های شان. آری، این همان ساعتی است که بارها در باره اش زمزمه کرده بودند: "اگر فقط می‌توانستیم همه به هم بپیوندیم..." و آن گاه در لحظه‌ی اوج عذاب، در وحشتی طاقت فرسا از روز آتی، و در نفرتی جانگداز از همه‌ی کسانی که نقش دژخیم را به آنان تحمیل کرده اند، نخستین بانگ‌های خشم آشکار در آسایشگاه‌های زنین می‌افکند، و در آن بانگ‌ها- که تا ابد بی‌نام می‌مانند- تمام ارتش با سبک‌بالی و وجد خویشتن را باز می‌شناسد. هم بدین سان روز انهدام سلطنت رومانوف بر پهنه‌ی زمین گسترده شد.

در یک کنفرانس صبح گاهی در خانه‌ی گیوروف خستگی ناپذیر، بیش از چهل نماینده از کارگاه‌ها و کارخانه‌های مختلف جمع شده بودند. اکثریت خواستار ادامه‌ی جنبش بودند. اکثریت، اما نه همه. افسوس که نمی‌توانیم تعداد آن اکثریت را معین کنیم، اما در آن ساعات فرصتی برای ضبط و ثبت جزئیات در بین نبود. در هر حال، تصمیم اکثریت از وقایع عقب‌تر بود. اخبار سرمست‌کننده‌ی قیام سربازها و باز شدن

زندان ها جلسه را قطع کرد. شورکاتوف همه حاضران را بوسید. بوسه ی یهودا، اما خوشبختانه بدون آن که تصلیبی به دنبال داشته باشد.

گردان های ذخیره ی گارد از صبح زود، پیش از آن که از آسایشگاه ها بیرون برده شوند، یکی پس از دیگری سر به شورش برداشتند. کاری را که گروهان چهارم هنگ پاولوفسکی در روز پیش شروع کرده بود، ادامه دادند. در اسناد پرونده ها، و خاطرات، از این رویداد شکوهمند انسانی فقط نقش کم رنگ و مبهمی به جا مانده است و بس. توده های ستم کش، حتا هنگامی که به رفیع ترین قله های خلاقیت عملی دست می یابند، دربارہ ی خویشتن کم می گویند و از آن هم کم تر می نویسند. وجد و شعف فراگیرنده ی پیروزی هم بعداً دست رنج حافظه را می شوید و از آن نشانی باقی نمی گذارد. اجازه دهید به همان مدارکی که در دست داریم، قناعت کنیم.

سربازهای هنگ ولینسکی نخستین کسانی بودند که شورش کردند. ساعت هفت صبح، فرمانده ی یکی از گردان ها با پیام تلفنی و اخبار تشویش آورش خابالوف را پریشان خاطر ساخت: جوخه ی آموزشی- یعنی واحدی که برای سرکوب قیام حساب ویژه ای رویش می شد- از حرکت سر باز زده بود. فرمانده ی واحد به قتل رسیده، و یا جلو چشم سربازها خودکشی کرده بود. ناگفته نماند که طولی نکشید که روایت دوم دروغ از آب درآمد. سربازهای هنگ ولینسکی چون همه ی پل ها را پشت سر خود خراب کرده بودند، شتاب زده کوشیدند تا پایه ی قیام را وسیع تر کنند. تنها راه نجات شان هم همین بود و بس. آن ها به درون آسایشگاه های مجاور، یعنی به آسایشگاه های هنگ های لیتوفسکی و پرنوبراژنسکی، هجوم بردند و سربازها را "به بیرون خواندند"، درست به همان شکل که اعتصابی ها از کارخانه به کارخانه می روند تا کارگران را به بیرون بخوانند. اندکی بعد، خابالوف گزارشی دریافت کرد داور بر این که هنگ ولینسکی نه تنها در قبال فرمان ژنرال از تسلیم تفنگ های خود امتناع کرده بود، بلکه همراه با هنگ های لیتوفسکی و پرنوبراژنسکی- و وحشتناک تر آن که "پس از پیوستن به کارگران"- آسایشگاه های پلیس سیاسی را

ویران کرده بود. این بدان معنی بود که آزمون پاولوفسکی ها در روز پیش بیهوده نبوده است: قیام رهبران و در عین حال برنامه ی عمل خود را یافته بود.

در نخستین ساعات روز بیست و هفتم، کارگران زمان حل و فصل مسأله ی قیام را بی نهایت دورتر از آن چه واقعاً بود می پنداشتند. درست تر آن است که بگوئیم آنان مسأله را تماماً در پیش می دیدند، حال آن که نه دهم مسأله را پشت سر گذاشته بودند. فشار انقلابی کارگران بر سربازخانه ها با حرکت انقلابی موجود سربازها به خیابان ها، توأم شده بود. در طول روز این دو جریان زورمند با یکدیگر در آمیختند تا دیوارها و سقف ها، و سپس تمام پی های بنای کهن جامعه را بشویند و به دیار عدم فرستند.

شوگورین از نخستین کسانی بود که در ستاد فرماندهی بلشویک ها ظاهر شد. تفنگی در دست، یک قطار فشنگ بر شانه، "سر تا پا گل آلود، اما متبسم و پیروزمند." چرا متبسم نباشد؟ سربازها تفنگ به دست متصل به ما ملحق می شوند! در برخی از نقاط کارگران موفق شده بودند با سربازها متحد شوند، به درون سربازخانه ها رخنه کنند و تفنگ و فشنگ گیر بیاورند. وایورگی ها همراه با متهورترین سربازها برنامه ای برای عملیات طرح ریزی کردند که عبارت بود از: تصرف کلانتری هائی که سنگر پلیس های مسلح محسوب می شد؛ خلع سلاح همه ی پلیس ها؛ آزاد کردن کارگران محبوس در کلانتری ها، و زندانی های سیاسی محبوس در زندان ها؛ تار و مار نیروهای حکومتی در سراسر شهر؛ اتحاد با آن دسته از نیروهای نظامی که هنوز شورش نکرده بودند و هم چنین با کارگرهای ناحیه های دیگر.

هنگ مسکو سرانجام به قیام پیوست منتها پس از کشمکش های درونی شگفت آن که این گونه کشمکش ها در میان هنگ ها بس اندک بود. فرماندهی سلطنتی عاجزانه از دوش توده ی سربازها فروافتاد، و فرماندهان یا به سوراخ سنبه ها گریختند و یا شتاب زده رنگ عوض کردند. کورولف، کارگری از کارخانه ی "تسلیحات" به یاد

می آورد که: "در حدود ساعت دو بعدازظهر، هنگامی که هنگ مسکو به حرکت درآمد، ما مسلح شدیم... هر کدام یک تفنگ و یک تپاچه برداشتیم، از میان سربازهایی که به نزد ما آمده بودند (برخی از آن ها از ما خواستند که فرماندهی را به عهده بگیریم و راه و چاه را به آن ها نشان دهیم)، گروهی را انتخاب کردیم و به سمت خیابان تیخونیسکیا به راه افتادیم تا کلانتری آن محل را به گلوله ببندیم." چنین به نظر می رسد که کارگرا در "نشان دادن راه و چاه" به سربازها، لحظه ای و نماندند.

اخبار مسرت بخش پیروزی ها یکی پس از دیگری از راه می رسیدند. حالا خودمان زره پوش هم داریم! زره پوش ها با پرچم های سرخی که برافراشته اند، همه ی کسانی را که هنوز تسلیم نشده اند سخت به وحشت می افکنند. اینک دیگر لازم نیست به زیر شکم اسب قزاق ها بخزیم. انقلاب با تمامی قامتش قد علم کرده است.

در حوالی ظهر، پتروگراد باز هم به میدان عملیات نظامی تبدیل شد؛ تفنگ ها و مسلسل ها همه جا می خریدند. همیشه به آسانی معلوم نمی شد که چه کسی تیراندازی می کند و یا تیرها از کجا می آیند. قدر مسلم آن که گذشته و آینده با یکدیگر گلوله رد و بدل می کردند. تیراندازی های بیهوده و بی هدف به وفور صورت می گرفت؛ نوجوان ها با تپاچه هایی که تصادفاً به دست شان افتاده بود، شلیک می کردند. زرادخانه ی شهر غارت شده بود. "می گویند که تنها ده ها هزار قبضه تفنگ براونینگ به تاراج رفته بود." از ساختمان های مشتعل دادگاه شهر و کلانتری ها ستون دود به آسمان بر می خاست. در برخی از نقاط، برخوردها و درگیری ها به نبردهای جاناته تبدیل می شدند.

در بولوار سامپسونیفسکی کارگرا به سربازخانه ای رسیدند که در اشغال افراد هنگ دوچرخه سوار بود. گروهی از همین افراد در کنار دروازه ی سربازخانه ازدحام کرده بودند. کارگرا به آنان نزدیک شدند و پرسیدند: "چرا راه نمی افتید رفقا؟" سربازها لبخند زدند. یکی از شاهدان عینی گواهی می دهد که: "نه یک لبخند

دوستانه". - و چیزی نگفتند، حال آن که افسرها با لحنی خشن به کارگرا دستور دادند که از آن جا دور شوند. در انقلاب فوریه، هم چنان که در انقلاب اکتبر، دوچرخه سوارها همراه با سواره نظام محافظه کارترین قسمت ارتش از آب در آمدند. طولی نکشید که جمعیتی مرکب از سربازهای انقلابی و کارگرا در اطراف نرده های سربازخانه ازدحام کردند. "باید این گردان مشکوک را بیرون بکشیم!" شخصی خبر آورد که گروهی رفته اند زره پوش بیاورند؛ شاید هم راه دیگری برای رام کردن این دوچرخه سوارها، که مسلسل ها را آماده کرده بودند، وجود نداشت. اما صبر برای جمعیت کار دشواری است؛ جمعیت عصبی و بی صبر است، و حق دارد که بی صبر باشد. ظنین نخستین شلیک ها از هر دو سو برخاست. اما نرده های چوبی مزاحم بودند و سربازها را از انقلاب جدا می کردند. مهاجمان تصمیم گرفتند نرده را در هم بشکنند. قسمتی از آن را شکستند و مابقی را به آتش کشیدند. در حدود بیست آسایشگاه نمایان شدند. دوچرخه سوارها در دو یا سه آسایشگاه جمع شده بودند. آسایشگاه های خالی فوراً به آتش کشیده شدند. شش سال بعد، غیوروف به خاطر آورد که: "آسایشگاه های مشتعل و ویرانه ی نرده ها بر گردشان، آتش مسلسل ها و تفنگ ها، چهره های هیجان زده ی مهاجمان، از راه رسیدن کامیونی انباشته از انقلابی ها، و نیز سرانجام زره پوشی با دهانه ی براق توپش، تصویری فراموش نشدنی و با شکوه می ساختند." این همان روسیه ی کهن تزاری، فنودالی، مذهبی و پلیسی بود که می سوخت، سربازخانه ها و نرده ها و همه ی چیزهایش با هم. عمرش در میان آتش و دود به سر رسیده بود، و روح خود را با سکسکه ی گلوله ی مسلسل ها قی می کرد. چه جای شگفتی است که غیوروف، و ده ها، صدها، و هزاران غیوروف دیگر سادمانی می کردند! زره پوش چون از راه در رسید، چند گلوله ی توپ به آسایشگاه هائی که سنگر دوچرخه سوارها و افسرها شده بودند، شلیک کرد. فرمانده ی دوچرخه سوارها کشته شد. افسرها سردوشی ها و نشان های

خود را کردند و از راه جالیزهای پشت آسایشگاه ها گریختند؛ مابقی تسلیم شدند. شاید این بزرگ ترین برخورد روز بود.

در این گیرودار، شورش نظامیان فراگیر شده بود. در آن روز فقط کسانی شورش نکردند که فرصت این کار را نیافتند. در حوالی غروب، هنگ سمونوفسکی، که به علت سرکوب بی رحمانه ی قیام مسکو در سال ۱۹۰۵ شهرت بدی برای خود به هم زده بود، به قیام پیوست. آن یازده سال به عبث سپری نشده بود. در اواخر شب، افراد هنگ سمونوفسکی همراه با گروه تجسس، افراد هنگ اسماعیلوفسکی را، که به وسیله ی فرماندهان در آسایشگاه های شان حبس شده بودند، "به بیرون خواندند". اسماعیلوفسکی همان هنگی بود که در سوم دسامبر ۱۹۰۵ شورای پتروگراد را محاصره و دستگیر کرده بود، و حتی در فوریه ی ۱۹۱۷ هم یکی از عقب مانده ترین هنگ های محسوب می شد.

پادگان تزاری پایتخت، با بیش از صدوپنجاه هزار سرباز، دم به دم تحلیل می رفت، آب می شد، ناپدید می شد. با فرارسیدن شب، این پادگان دیگر وجود نداشت.

در صبح دم، خابالوف پس از شنیدن خبر قیام هنگ ها باز هم کوشید مقاومت به خرج دهد، و با اکیدترین فرمان های ممکن هنگ سر هم بندی شده ای متشکل از هزار تن را به مقابله ی انقلاب گسیل کرد. اما سرنوشت آن هنگ به رازی سر به مهر تبدیل شده است. پس از انقلاب، خابالوف بی همتا به یاد آورد که: "آن روز امر غیرممکنی اتفاق افتاد... هنگ به راه افتاد، و به فرماندهی افسری شجاع (منظورش سرهنگ کوتیپوف است) به راه افتاد، اما... نتیجه ای گرفته نشد."

گروهان هانی که به دنبال آن هنگ فرستاده شدند، مانند همان هنگ آب شدند و به زیر زمین فرو رفتند. ژنرال شروع کرد به گردآوری نیروهای ذخیره در میدان کاخ، "اما فشنگی در بساط نبود و نمی دانستیم از کجا تهیه اش کنیم." جمله ی فوق از شهادت موثق خابالوف در برابر کمیسیون تحقیق حکومت موقت گرفته شده است. بر سر هنگ های تنبیهی چه آمد؟ به آسانی می توان حدس زد که آن هنگ ها به محض

ببیرون آمدن از پادگان در گرداب قیام غرق شدند. کارگران و زنان و جوانان و سربازان شورشی از چهار طرف نیروهای خابالوف را در میان گرفتند؛ آنان هنگ خابالوف را یا از خود می دانستند و یا می کوشیدند آن را با خود همراه کنند، و از این رو به هنگ اجازه ی حرکت به هیچ سوئی نمی دادند مگر همراه با جمعیت. جنگیدن با این توده ی انبوه و خستگی ناپذیر و پر نفوذ، که اکنون از هیچ چیز نمی هراسید، همان قدر آسان بود که شمشیر بازی در خمیر.

همراه با گزارش های پی در پی پیرامون شورش های فزاینده ی نظامی، تقاضاهای گوناگونی نیز برای ارسال نیروهای قابل اعتماد می شد تا آن نیروها شورشیان را سرکوب کنند و دفاع از تلفن خانه و قلعه ی لیتوفسکی و کاخ مارینسکی، و سایر اماکن مقدس را بر عهده بگیرند. خابالوف با تلفن درخواست کرد که نیروهای وفادار به حکومت از کرونشئات به پایتخت اعزام شوند، اما فرمانده ی کرونشئات پاسخ داد که خود از اوضاع آن دژ بیمناک است. خابالوف هنوز نمی دانست که قیام به پادگان های اطراف هم سرایت کرده است. جناب ژنرال کوشید، یا تظاهر کرد که می کوشد، تا کاخ زمستانی را به یک دژ موقت تبدیل بسازد، اما این نقشه فوراً غیر عملی شناخته شد، و کنار گذاشته شد، و آن گاه آخرین نیروهای انگشت شمار "وفادار"، به ستاد نیروی دریایی منتقل شدند. در این جا جناب دیکتاتور سرانجام به مهم ترین و مبرم ترین کار موجود مشغول شد. بدین معنی که دو لایحه ی آخر حکومت را برای انتشار به چاپ رساند: یکی پیرامون استعفا ی پروتوپوپوف "به علت بیماری"، و دیگری درباره ی حالت اضطراری در پتروگراد. در مورد لایحه ی دوم حقیقتاً باید شتاب می کرد، زیرا چند ساعت بعد افراد ارتش خابالوف "حالت اضطراری" را لغو کردند و از ستاد نیروی دریایی عازم خانه های خود شدند. انقلاب فقط به علت نادانی در همان عصر روز بیست و هفتم در صدد دست گیری این ژنرال تام الاختیار- که در واقع فقط نوکری بود بی اختیار- بر نیامد. این کار بدون هیچ اشکالی در روز بعد سرگرفت.

آیا واقعاً تمام مقاومتی که امپراطوری مهیب روسیه در برابر آن خطر مهلک از خود بروز داد، همین بود. آری، کم و بیش همین بود و بس. آن هم به رغم تجربه‌ی وسیعش در سرکوب مردم و نیز با وجود نقشه‌های عریض و طویلی که به این منظور کشیده بود. هنگامی که طرفداران سلطنت چندی بعد به خود آمدند، آسانی پیروزی مردم را در ماه فوریه با اشاره به ماهیت مخصوص پادگان پتروگراد توضیح دادند. اما تمام مسیر بعدی انقلاب بر این توضیح خط‌بطلان می‌کشد. درست است که از آغاز آن سال مرگبار اعضای خلوت خانه‌ی دربار ضرورت نوسازی پادگان پایتخت را به تزار یادآور شده بودند، و تزار به آسانی متقاعد شده بود که سواره نظام گارد، که روی وفاداریش حساب مخصوصی می‌شد، "مدتی دراز در زیر آتش به سر برده" و سزاوار استراحت در سربازخانه‌های پتروگراد است. اما پس از اعتراض‌های محترمانه‌ی جبهه، تزار موافقت کرد که چهار هنگ از گارد سواره نظام جای خود را به سه واحد از گارد نیروی دریایی بدهند. بنابر روایت پروتوپوپوف این تعویض و تبدیل به وسیله‌ی فرماندهان ارتش و بدون رضایت تزار و از روی تعمدی خاننااته انجام گرفت: "... ملوان‌ها از میان کارگران انتخاب می‌شوند و انقلابی‌ترین عناصر نیروهای نظامی را تشکیل می‌دهند." اما این گفته پروتوپوپوف سخن پیاوه‌ای بیش نیست. بلند پایه‌ترین افسرهای گارد، و به ویژه افسرهای سواره نظام، چنان جاه و جلالی برای خود در جبهه دست و پا کرده بودند که ابداً میلی به بازگشت نداشتند. به علاوه، وقتی به مأموریت‌های سرکوب‌گرانه‌ای می‌اندیشیدند که ممکن بود به آن‌ها محول شود دچار وحشت می‌شدند؛ زیرا در این مأموریت‌ها در رأس سربازهایی قرار می‌گرفتند که پس از تجارب‌شان در جبهه دیگر با سربازهایی که سابقاً در سربازخانه‌های پایتخت رژه می‌رفتند، کاملاً فرق داشتند. همان‌طور که حوادث جبهه نشان دادند، گارد سوار در آن ایام دیگر با مابقی سواره نظام فرقی نداشت، و گارد نیروی دریایی هم، که به پایتخت منتقل شده بود، نقش مؤثری در

انقلاب فوریه بازی نکرد. حقیقت این است که تاروپود رژیم تماماً فاسد شده و حتا یک تار زنده هم در آن باقی نمانده بود.

در طول روز بیست و هفتم فوریه، جمعیت همه ی زندانی های سیاسی را بدون خونریزی از زندان های متعدد پایتخت آزاد کرد. گروه میهن پرست کمیته ی نظامی و صنعتی، که در روز بیست و ششم ژانویه دست گیر شده بودند، و نیز اعضای کمیته بلشویک ها در پتروگراد که چهل ساعت پیش از آن به دستور خابالوف توقیف شده بودند، از جمله آزادشدگان بودند. بلافاصله در بیرون دروازه های زندان ها انشعاب سیاسی رخ داد. میهن پرست های منشویک روبه سوی دوما به راه افتادند تا به هنگام تقسیم مشاغل و وظایف سرشان بی کلاه نماند؛ بلشویک ها به سمت محله های شهر حرکت کردند، و به نزد کارگرا و سربازها رفتند تا فتح پایتخت را به فرجام رسانند. به دشمن فرصت نفس کشیدن نباید داد. انقلاب، بیش از هر مهم دیگری، باید تا به انتها دنبال شود.

محال است بتوان گفت که چه کسی به فکر افتاد نیروهای شورشی را به کاخ تورید ببرد. تمام شرایط موجود مسیر آن راه پیمائی سیاسی را تعیین کردند. کاخ تورید به عنوان مرکز اطلاعات مخالفان تزاریسیم همه ی عناصر رادیکالی را که به توده ها وابسته نبودند، طبعاً به سوی خود می کشید. به احتمال قوی این عناصر چون در روز بیست و هفتم ورود ناگهانی نیروی حیاتی تازه ای را مشاهده کردند، به راهنمایان سربازهای شورشی تبدیل شدند. این نقش افتخارآفرین اینک خطر چندان هم دربر نداشت. کاخ پوتمکین به حکم موقعیت خود محل بسیار مناسبی برای کانون انقلاب محسوب می شد. پارک تورید فقط با یک خیابان از یک شهرک تمام عیار نظامی جدا می شد. این شهرک آسایشگاه های گارد و یک رشته از ادارات نظامی را در برداشت. درست است که هم حکومت و هم انقلابی ها سال های مدید این قسمت از شهر را دژ نظامی سلطنت می دانستند. و واقعاً هم چنین بود. اما اینک همه چیز دگرگون شده بود. شورش سربازها از قسمت گارد آغاز شده بود. نیروهای شورشی فقط باید از

عرض خیابان می گذشتند تا به پارک کاخ تورید برسند، و کاخ تورید به نوبه ی خود فقط یک کوچه تا رودخانه ی نوا فاصله داشت. و در آن سوی نوا محله ی وایبورگ قرار داشت، همان دیگ خودجوش انقلاب. کارگرها فقط باید از روی پل الکساندر، و در صورت بسته بودن پل، از روی یخ رودخانه، می گذشتند تا به آسایشگاه های گارد و یا به کاخ تورید برسند. بدین سان این ترکیب ناهمگون، که منشاء پرتناقضی هم داشت، یعنی مثلث شمال شرقی پتروگراد که سه گوش به هم پیوند خورده اش عبارت بود از واحدهای گارد و کاخ پوتمکین و کارخانه های عظیم، به رزمگاه انقلاب تبدیل شد.

از همان بدو امر مراکز گوناگونی در کاخ تورید ایجاد، و یا دست کم طرح ریزی شدند. از جمله ستاد عملیاتی قیام. این ستاد هیچ گونه ماهیت جدی نداشت. افسرهای انقلابی- یعنی افسرهائی که به نحوی از انحاء حتا گاهی اوقات سهواً، در گذشته تن شان به تن انقلاب خورده بود، اما در خلال قیام در ایمنی تمام چرت زده بودند. پس از پیروزی قیام شتاب زده کوشیدند تا توجه مردم را به خود جلب کنند، و یا به درخواست دیگران از راه در رسیدند تا "به انقلاب خدمت کنند." آنان وضعیت را با اندیشه های عمیق بررسی می کنند و با حالتی حاکی از بدبینی سر تکان می دهند. این انبوه پرتلاطم سربازها، که غالباً بی سلاح هم هستند، به هیچ وجه برای نبرد آمادگی ندارند. نه توپی، نه مسلسل، نه مخابراتی، و نه فرماندهی. دشمن برای سرکوب انقلاب فقط به یک هنگ نیرومند نیاز دارد و بس! درست است که فعلاً جمعیت های انقلابی از اجرای هر مانور طرح ریزی شده ای در خیابان ها جلوگیری می کنند. اما کارگران شب را به خانه خواهند رفت، شهرنشینان آرام خواهند گرفت، و شهر خلوت خواهد شد. اگر خابالوف با یک هنگ نیرومند به سربازخانه ها هجوم ببرد، ممکن است زمام امور را در دست بگیرد. این تصور به روایات مختلف در همه ی مراحل انقلاب به سراغ مان می آید. سرهنگ های غیور بارها و بارها در برابر دوستان خود لاف می زنند که: "یک هنگ قوی به من بدهید تا همه ی این کثافات را ظرف دو

ثانیه پاک کنم." و چنان که بعداً خواهیم دید، برخی از آن ها اقدام به این کار هم می کنند. اما همه ناچار می شوند که کلمات خابالوف را تکرار کنند: "هنگ به راه افتاد، به فرماندهی افسر شجاعی هم به راه افتاد، اما... نتیجه ای به دست نیامد."

آخر چطور ممکن بود نتیجه ای به دست بیاید؟ مطمئن ترین نیروهای موجود عبارت بودند از پلیس ها، ژندارم ها، و دستجات آموزشی بعضی از هنگ ها. اما همه ی این ها همان قدر در برابر توده های خلق رقت انگیز از آب در آمدند، که گردان سن ژرژ و دانشجویان دانشکده ی افسری هشت ماه بعد در ماه اکتبر. سلطنت از کجا می توانست هنگ نجات بخشی را گیر بیاورد که برای مصافی ممتد و جانانه با یک شهر دو میلیونی آمادگی و توانایی داشته باشد؟ انقلاب در چشم این سرهنگ های لافزن ظاهراً بی دفاع به نظر می رسد، زیرا هنوز به طرز هولناکی دستخوش هرج و مرج است. همه جا جنبش های بی هدف است و جریان های متعارض، امواج خروشان مردم است و افراد حیرت زده ای که گویی به ناگاه کر شده اند، جامه های نامرتب نظامی است و دانشجویانی که با حرکات هیجان زده ی سر و دست سخنرانی می کنند، سربازهای بی تفنگ، تفنگ های بی سرباز، نوجوان هائی که به هوا تیر می اندازند، غوغائی هزار آوا، توفانی از شایعات شگفت انگیز، دلهره های بی جا، شادمانی های بی جا. چنین می پنداری که کافی است شمشیری را بر سر این هرج و مرج برکشی تا چنان پریشان و پراکنده شود که نشانش هم بر جا نماند. اما این خطای خام باصره است و بس. آن چه می بینی فقط به ظاهر هرج و مرج است. در پس این هرج و مرج ظاهری، تبلور مقاومت ناپذیر توده ها بر حول محورهای جدید دایر است. این جماعات بی شمار هنوز به روشنی معلوم نکرده اند که چه می خواهند، اما نفرتی سوزان از آن چه نمی خواهند وجودشان را اشباع کرده است. آنان در پشت خود یک بهمن مرمت ناپذیر تاریخی به جا گذارده اند. راهی به پس موجود نیست. حتا اگر شخصی هم پیدا شود که بتواند متفرق شان کند، یک ساعت بعد دگر بار جمع خواهند شد، و آن گاه سیل دوم از سیل اول هم خشمگین تر و خونین تر خواهد بود.

پس از روزهای فوریه، جو شهر پتروگراد آن چنان داغ شده بود که هر واحد متخاصم نظامی چون به آن کوره ی سهمگین می رسید، یا حتی به نفس سوزانش نزدیک می شد، خود دگرگون می گردید، اعتماد به نفس خویش را از کف می داد، فلج می شد، و بی آن که تقلائی به خرج دهد خویشتن را به دامان فتحان می انداخت. ژنرال ایوانوف هم چون روز بعد به دستور تزار و همراه با یک گردان از شوالیه های گردان سن ژرژ از جبهه به پایتخت آمد، حقیقت فوق را دریافت. پنج ماه بعد نیز همین سرنوشت گریبان ژنرال کورنیلوف را گرفت، و هشت ماه بعد گریبان کرنسکی را.

روزهای پیش در خیابان ها، از میان همه ی نیروهای نظامی قزاق ها آمادگی بیشتری برای کنار آمدن با انقلابی ها از خود نشان داده بودند؛ دلیلش آن بود که حکومت قزاق ها را پیوسته بیش از همه می آزرد. اما وقتی پای قیام واقعی به میان آمد، سواره نظام بار دیگر ثابت کرد که بی جهت به محافظه کاری شهرت نیافته است و باز هم از پیاده نظام عقب ماند. در روز بیست و هفتم، سواره نظام هنوز ظاهر بی طرف و مترصد خود را حفظ کرده بودند. گر چه خابالوف دیگر روی سواره نظام حساب نمی کرد، انقلاب هنوز از آن ها می ترسید.

معمای قلعه ی پتروپیل، که بر جزیره ای در روخانه ی نوا و در برابر کاخ زمستانی و کاخ های گراند دوک ها قرار دارد، هنوز حل نشده بود. پادگان قلعه در پشت دیوارهای بلندش دنیای کوچکی بود کاملاً مصون از تأثیرات خارجی، یا دست کم چنین به نظر می رسید. این قلعه توپخانه ی دائم نداشت. به جز آن توپ عتیقی که هر روز فرا رسیدن ظهر را به شهر پتروگراد اعلام می کرد. اما امروز توپ های صحرانی را بر سر دیوارهای قلعه کار گذاشته اند و آن ها را به سمت پل نشانه رفته اند. آنان خود را آماده ی چه کاری می کنند؟ ستاد توریید تمام شب نگران بود که با قلعه چه کند، و ساکنان قلعه هم نگران بودند که انقلاب با ایشان چه خواهد کرد. این معما در صبح دم حل شد: "مشروط بر آن که به افسرها امان داده شود،" قلعه خود را به کاخ توریید تسلیم می کند. افسرهای قلعه پس از حلاجی اوضاع- که کار

چندان دشواری هم نبود- شتاب زده کوشیدند تا از حرکت اجتناب ناپذیر حوادث پیشی بجویند.

در حوالی غروب روز بیست و هفتم، سیلی از سربازان، کارگران، دانشجویان و مردم گوناگون به سمت کاخ توریید به راه می افتد. آنان امیدوارند که در این جا به کسانی دست بیابند که همه چیز را می دانند، و اطلاعات و دستورالعمل های لازم را کسب کنند. مردم از چهار طرف بغل بغل مهمات به کاخ می آورند، و این مهمات را در اتاقی می گذارند که به زرادخانه تبدیل شده است. شب هنگام، ستاد انقلابی شروع به کار می کند. ستاد چند واحد را مأمور محافظت از ایستگاه های راه آهن می کند، و به تمام نقاطی که بوی خطر می دهند دستجات تجسسی می فرستد. سربازها با شور و شوق و بی غرولند، هر چند به طور نامنظم، فرمان مقامات جدید را اجراء می کنند. اما همیشه دستور کتبی می خواهند. احتمالاً این تدبیر را ابتدا برخی از اعضای ستاد و یا کارمندان دفتری ارتش، که در کنار سربازها مانده بودند، به خرج دادند. اما به هر حال حق با آن ها بود؛ باید این هرج و مرج را فوراً سر و سامان داد. ستاد عملیات، و هم چنین شورای نوزاد، هنوز مهری از خود نداشتند. انقلاب باید ابزار بوروکراسی اداری خود را فراهم آورد. عنقریب هم فراهمش می آورد- و افسوس که در این راه از حد لزوم فراتر می رود.

انقلاب پیگرد دشمنان را آغاز می کند. افراد مختلف در سراسر شهر دست گیر می شوند- و چنان که لیبرال ها با لحنی سرزنش آمیز چندی بعد می گویند، "خودسرانه" هم دست گیر می شوند. اما کل انقلاب خودسرانه است. جریان مداومی از افراد را تحت الحفظ به توریید می آورند- افرادی از قبیل رئیس شورای دولت، وزرا، مأمورهای پلیس، مأمورهای آگاهی، کنستس "آلمان دوست"، گروه های متعددی از افسرهای ژاندمری. چند سیاست مدار، نظیر پروتوپوپوف، به میل خود به توریید می آیند تا خویشان را تسلیم کنند: این طور مطمئن تر است. سرکار کنستس بعداً به یاد می آورد که: "دیوارهای تالار، که فقط سرودهایی در ستایش از استبداد

منعکس ساخته بودند، اینک فقط هق هق گریه و آه و ناله می شنیدند. ژنرال توقیف شده ای خسته و وامانده روی نزدیک ترین صندلی فرو افتاد. چند تن از اعضای دوما با لطف تمام یک فنجان چای تعارف کردند. ژنرال که تا بن روحش تکان خورده بود، هیجان زده به من گفت: کنتس، ما شاهد مرگ یک کشور بزرگ هستیم".

در همان احوال کشور بزرگ، که ابدأ قصد مردن نداشت، از کنار این یادگارهای گذشته گام می زد، چکمه های خود را به زمین می کوفت، قنناق های تفنگ های خود را با سر و صدای بسیار به هم می سانید، با فریادهای خود فضا را می شکافت، و پای آنان را لگدمال می کرد. یکی از صفات بارز هر انقلاب همان بی ادبی است، شاید به این دلیل که طبقات حاکم به خود زحمت ندادند تا در وقت مناسب آداب درست را به مردم بیاموزند.

کاخ تورید به ستاد عملیات، مرکز حکومت، زرادخانه، و به زندان انقلابی تبدیل شد که هنوز خون و عرق را از چهره خود نزدوده بود. برخی از دشمنان جسور هم راه خود را به درون این گرداب باز کردند. یک سروان ژندامری را در لباس مبدل در یکی از گوشه های کاخ تصادفاً در حین یادداشت برداری کشف کردند. او نه برای خدمت به تاریخ که برای خوش خدمتی به دادگاه های نظامی یادداشت بر می داشت. سربازها و کارگرها می خواستند همان جا کارش را بسازند. اما آدم های "ستاد" مداخله کردند، و افسر ژندارم را به آسانی از میان جمعیت بیرون بردند. انقلاب در آن ایام هنوز رنوف و با اعتماد و خوش قلب بود. فقط پس از رشته ی درازی از خیانت ها، فریب کاری ها و آزمون های خونین، انقلاب بی رحم شد.

نخستین شب پیروزی انقلاب مالا مال از نگرانی بود. کمیسرهای فی البداهه ی ایستگاه های اصلی راه آهن و سایر مواضع، که غالباً به طور دیمی و از طریق روابط شخصی از میان روشن فکرها و ماجراجوها و آشنایان تصادفی انقلاب انتخاب شده بودند- شکی نیست که درجه دارها به خصوص درجه دارهائی که از خانواده های کارگر بودند، فایده ی بسیار بیشتری می توانستند داشته باشند- باری این کمیسرهای

فی البداهه عصبی می شدند، در همه سو خطر می دیدند، سربازها را می آزرده و متصل به تورید تلفن می زدند و قوای کمکی می خواستند. اما در تورید هم همه عصبی بودند. آن ها هم تلفن می زدند. دم به دم برای این و آن نیروهای کمکی می فرستادند، اما بیشتر این نیروها به مقصد نمی رسیدند. یکی از اعضای ستاد شبانه ی تورید در این خصوص چنین می گفت: "آن هائی که دستور می گیرند، دستورها را اجراء نمی کنند؛ آن هائی که عمل می کنند، بی دستور عمل می کنند."

ناحیه های کارگرتشین بی دستور عمل می کردند. سرکرده های انقلابی، یعنی همان ها که کارگرها را به خیابان ها آورده، کلانتری ها را تصرف کرده، سربازها را "به بیرون دعوت کرده" و مستحکات ضدانقلاب را ویران کرده بودند، به سوی تورید و ستادها و مراکز اداری نمی شتافتند. برعکس، آن ها با حالتی حاکی از طعنه و بی اعتمادی سر خود را در آن جهت، یعنی در جهت تورید، تکان می دهند و می گویند: "این بر و بچه های نترس هول هولکی رفته اند تا شکاری را که دیگران کشته اند بین خود تقسیم کنند. آن هم شکاری را که هنوز نمرده است." کارگرهای بلشویک، و نیز زبده ترین کارگرهای سایر احزاب چپ، روزهای خود را در خیابان ها، و شب های شان را در ستادهای ناحیه ای به سر می آوردند، و در عین حال تماس خود را با سربازخانه ها حفظ می کردند و تدارک عملیات روز بعد را می دیدند. آن ها در نخستین شب پیروزی، کاری را که پنج شبانه روز تمام سرگرمش بودند، ادامه و وسعت دادند. آن ها استخوان های جوان انقلابند، و هنوز نرمند، همان طور که همه ی انقلاب ها در روزهای اول چنین هستند.

در روز بیست و هفتم، نابوکوف، که پیشتر با او به عنوان یکی از اعضای سازمان مرکزی کادت ها آشنا شده ایم، و در ایام انقلاب در مقام یک فراری قانونی در ستاد عالی فرماندهی کار می کرد، طبق معمول به دفتر خود رفت و تا ساعت سه بعدازظهر در آن جا ماند. او از اوضاع اندک خبری نداشت. در حوالی غروب از خیابان نورسکایا صدای تیراندازی شنیده شد. نابوکوف از آپارتمان خود به صدای این

تیراندازی گوش فرا داد. چند زرهپوش در خیابان حرکت می کردند، و عده ای ملوان و سرباز، تک تک و چسبیده به دیوار، دوان دوان رد شدند. آن لیبرال شخیص از پنجره ی کناری دالان آپارتمانش این وقایع را تماشا می کرد. "تلفن هنوز کار می کرد، و به یاد می آورم که دوستانم مرا از آن چه در طول روز رخ داد، مطلع نگاه داشتند. سرساعت معمول به رختخواب رفتیم." طولی نکشید که این مرد به یکی از مغزهای متفکر حکومت موقت انقلابی! تبدیل شد، و به سمت مدیرکلی انقلاب منصوب گردید. نابوکوف خود بعداً با غروری فروتنانه چنین روایت می کرد که فردای آن روز پیرمردی ناشناس- یا حسابدار بود و یا معلم - به او نزدیک شد، در برابرش تعظیم کرد، کلاه از سر برداشت و به او گفت: "بابت آن چه برای مردم انجام داده اید، از شما سپاسگزارم."

بازنویس: یاشار آذری